

رمان تو یا خانواده | atieye80 کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



مقدمه:

زندگی به من آموخت چگونه اشک بر یزم ... اما اشک به من نیاموخت چگونه زندگی کنم ... زندگی به من آموخت درد ورنج چیست ... ولی به من نیاموخت چگونه تحملش کنم ... زندگی به من آموخت بی صدا گریستن را ... پس تا هست زندگی باید کرد ... تا عشق هست ... عاشقی باید کرد ... تا دوستی هست ... دوست باید داشت ... تا دل هست ... باید باخت ... تا اشک هست ... باید ریخت ... تا لب هست ... بوسه باید زد ... تا بوسه هست ... باید زد ... تا معشوق هست ... عاشق باید بود ... تا شب هست ... بیدار باید بود ... تا هستی ... باید بود

خدا انشاءالله این ماندانا عنترو لعنت کنه که منو از خواب بی خواب کرد تا کی باید از دستش بکشم؟؟؟ به سختی گوشپرو از روی عسلی برداشتم دستم خواب بود و گزگز میکرد و من از این وضعیت متنفرم داشتم شبیه آدما فلج رفتار میکردم خب چ کنم عادت خوابیدنم خوب نی دکمه برقرار تماس روزدم حوصله نداشتم موبایلو بزارم دم گوشم بخاطر همین روی بلند گو گذاشتم و روی شکمم ولوش کردم و با چشمای بسته گفتم:

_کوفت بگیری درد بگیری درد بی دمون بگیری ک منو از خواب بی خواب کردی

ماندانا ک معلوم بود با این حرف من ذوقش کور شده باشه و ضدحال رسمی خورده باشه گفت:

ماندانا_بمیری شوکا که اینقدر بی احساسی نباید سلامی چیزی کنی؟ چس اهمیت نمیدی به ما؟ناسلامتی رفیقتما ایششش

_خیلی خب سلام برو سر اصل مطلب مانی که حال و حوصله ندارم

ماندانا_یکبری خواب آلو

_ماندانا همچین با پشت دست میزنم تو دهننت دیگه نتونی حرف بزنی دندوناتم ریز ریز بشه

ماندانا عشوه کردو گفت:

ماندانا_وای خدایا شوهرم قلم پاتو خورد میکنه اگه به من نزدیک بشی

_مان_____ی

ماندانا_باشه باشه غلط کردم چیز خوردم میخواستم بگم که امروز فروش زنگ زد گفت بریم پاتوق همیشه گفتمش که چندوقته بخاطر امتحانات اونجا نرفتم جمع و جور کنیم بریم اونجا به استراحتی بعد از امتحانات بکنیم بهر حال باید خستگی امتحانات را بکنیم بنده ازیم دور یانه؟

اوه خدایا حوصله بیرون رفتن نداشتم به نظر من بعد دانشگاه و تمام خستگیات یه خواب خیلی طولانی روی تخت خواب گرم و نرم خودت هیچی نمیشه به خیالات شیرینم فکر میکردم و چشمم داشت مست خواب میشد که ماندانا عنتر مثل غول بیابونی پرید وسطش:

ماندانا_الو؟هستی؟عجقم مردی؟

با بیخیالی گفتم:

_مانی اصن حوصله ندارم خودت و فروش هم میدونین که من بعد از امتحانات فقط خواب رو ترجیح میدم

ماندانا_آره ما میدونیم که تو مثل یه خرسی ک تموم زمستونو میخوابه تا بهار و اصنم حالیش نی دوروبرش چ خبره

اوه خدای من میخوام بخوابم چرا این اینقدر سیریشه؟

_مانی خفه میخوام بخوابم فعلا بای

بدون اینکه بزارم حرف اضافه ای بزنه قطع کردم و کم کم چشم رو خواب ربود.

من شوکا هستم فرزند کوچک خانواده رستمی... من تو رشته حقوق تحصیل میکنم و به قول خودم میخوام خانوم وکیل بشم و برادرم شایا که خیلی دوسش دارم ولی بعضی اوقات کفر منو در میاره که میگم ازش متنفرم ولی شما جدی نگیرید و مادر بزرگ پدریم که من و شایا خانم جون یا خانم بزرگ صداس میزنیم خانم بزرگ خاندان رستمیه البته بعد از پدر بزرگ مرحومم خدارحمتش کنه و باید بگم که من پدر و مادر ندارم چون من در 6 سالگی و شایا در 8 سالگی پدر و مادرمونو در یک تصادف با کامیون در راه برگشت به تهران از دست دادیم و من از اون موقع تا الان از رانندگی کردن وحشت دارم ولی شایا نه اون یه ماشین زیر پاشه و هر کجا خواست باهاش میره البته من یه فراری دارم و یه بوگاتی که توی پارکینگ خونموئه البته خونه ما شبیه یک ویلا میمونه خونه ویلایی تو بالاشهر تهران کلا این جا بیشتر روزا مهمونیه ماشین های مدل بالا شراب های گرون و... کلی خونه ویلایی لوکس و آپارتمان های شیک و خیلی گرون دور بر مونه... شایا هم این طرفا یک آپارتمان شیک 10 طبقه برای خودش ساخته و خودش دوستاش همیشه میرن اونجا حال میکنن خدا میدونه اونجا چ غلطی میکنن حالا بگذریم و حیاط خونمون یه تاب نزدیکه استخرمون که نه خیلی بزرگه نه خیلی کوچیک متوسطه اندازش و 5 متر عمق داره و من از شایا یک آتو دارم و اون از من آتو اون رانندگی با ماشین و من شنا شایا هیچ وقت بلد نیست شنا کنه و پا به دریا یا استخر نداشته چون از خانم بزرگ شنیدم و 3 سالش بود دور استخر خونه داشت بدو بدو میکرد که پاش لیز میخوره و میوفته تو آب و نمیتونه شنا کنه و نزدیک بود خفه بشه که بابا نجاتش داد و گر نه مرده بود و از اون موقع به بعد با این که خرس گنده شده ولی هنوز از آب میترسه داشتم درباره ی حیاط خونمون میگفتم یه تاب سفید دقیقا زیر سایه یه دخت خیلی پیر ولی فوق العاده سرسبز و زیبا که جلوه زیبایی به حیاط میداد و و سایش که روی تاب افتاده بود منظره زیبایی رو درست کرده بو و باغچه پشتمون که پر از گل های زیبا و رنگارنگ که اونجا رو صد برابر زیبا کرده و مش رجب هم باغبونمونه که منم خیلی دوسش دارم واقعا مرد مهر بونیه با همسرش انیسه اینجا کار میکنن انیسه جون هم آشپز اینجا با دخترشون (مینا) که کارای دیگه خونه رو انجام میده و بهترین دوست من تو خونه اونه چون چندسالی ازم بزرگتر خیلی خب درکم میکنه و من خیلی دوسش دارم و پسرشون (محمد) هم راننده هست و خیلی باحجب و حیا و من مثل شایا اونم دوست دارم و امیدوارم تو زندگیش موفق باشه همشون موفق باشن!

.....

با صدای کریستینا لای چشمو باز کردم این دیگه کدوم خریه؟ ای خدایا!!!!!! فرنوشه الان اومده سگ بازی در بیاره که چرا نیومدی به ساعت نگاه مردم 7 شب خدایا کسی چرا نیومده منو بیدار کنه بهر حال واسه شام که بیدارم چون خانم بزرگ اینجا قوانینی گذاشته و من و شایا وقتی خونه نیست از اون قوانین مسخره پیروی نمیکنیم چون واقعا مسخره ببخشید خانم جونا، کریستینا همینجوری داشت میخوند الان اصن حوصله ی جیغ جیغا فرنوش رو نداشتم برم یه دوش آب گرم بگیرم خستگی حداقل از تنم در بره بلند شدم و لباسای بعد حمومو آماده کردم یه شلوار راحتی سفید با خالای مشکی و تاب ستش برداشتم و موارد لازمه که خودتونم میدونید رو برداشتم و مرتب گذاشتم روی تخت

روفرشی حموممو گذاشتم دم در و حولمه هم آویزون کردم روی جلباسی که توی حموم بود خب همه چی تکمیله بریم یه دوش مشتتو بگیریم اوه خدایا کی میخواد وان آب کنه؟ ولی خب بده که برم از مینا بخوام بیاد نمیخوام حس کنه کلفتمه بخاطر همین به سختی وان رو پر از آب گرم کردم و وقتی حاضر شد میخواستم بپریم که مطمئن بودم چیزی از باسن و کمر و... باقی نیمونه بخاطر همین آروم توی آب نشستم اخیش چه آرامشی از همه چی آزاد صدای کریستینا هنوزم میومد موبایل داشت خودشو جر میدا یا فرنوش رو نمیدونم؟ از تصور قیافه قرمز و حرصی فرنوش خندم گرفت مطمئن همینجوریه قیافش داره با ماندانا جیغ جیغ میکنن یکم توی وان موندم و رفتم زیر دوش آب گرم و خودمو قشنگ شستم و اومدم بیرون ولباسامو پوشیدم میخواستم برم که صدای کریستینا دوباره بلند شد دیدم اسم ماندانا روی صفحه موبایل برق میزنه اوه خدای من چرا اینقدر سیریش اوف_____از دست اینا!

_سل_____ام مانی گل گلاب بیرون با فرنوش جون خوش گذشت از طرفای پاتوق چه خبرا؟

ماندانا با حرصی که تو صداتش بود گفت:

ماندانا_خفه شو عوضی تو دیگه دوست من نیستی چرا نیومدی پاتوق؟ آره دیگه معلوم نیست سرت به کجاها گرمه یادی از ما نمیکنی

_این چرت و پرتا چیه میگی هم تو هم فرنوش میدونین من عاشق خوابم حالا هم چیزی نشده قول میدم دفعه بعد با کله بیام پاتوق

ماندانا_باشه ولی دفعه بعد با بوگاتیت بیا باشه عجبم؟؟؟؟؟؟؟؟

یه لحظه دلم لرزید خدایا من نمیتونم رانندگی کنم ماندانا فقط میخواست من این ترس رو از خودم دور کنم ولی من نمیتونستم چون از بچگی این ترس باهام همراه بوداشوکا تو باید قوی باشی خودتو نشون بده اون بوگاتی خوشگل داره توی اون پارکینگ میپوسه شایا هم میخواد اونو به دست بیاره و همیشه بخاطر همین طعنه و کنایه میزنه عوضی اوه بس_____دیگه نمیخوام دربارش فکر کنم فقط صحنه مرگ باباومامان جلو چشم میاد ن_____ه!!!!

ماندانا_شوکاری هستی؟

_ها؟ آره آره هستم میگفتی

ماندانا_گفتم میشه بوگاتیتو بیاری؟

_مانی خودتم میدونی من از رانندگی وحشت دارم بازم میگی ماشینتو بیار

ماندانا_خب من میروم

_باشه اگه تو میرونی بیا خونمون سوییچو بدم راه بیفتیم باشه؟

ماندانا_باشه حالا کی بریم؟ فردا بیکاری؟

_آره بابا من کلا بیکارم

ماندانا_اینو که خودمم میدونم

_هو_____

ماندانا_باشه بابا آرووم...من با فری(همون فرنوش)میحرفم نتیجه را اعلام میکنم در یاهو شب هستی؟

_آره هستم پ شب تو یاهو میبینمت بای بای

ماندانا_بای بای

موبایلو قطع کردم و گذاشتم روی عسلی و به ساعت روی دیوار نگاه کردم 7:30 رو نشون میداد نیم ساعت تا صرف
شام مونده بود داشتم از بیکاری میمردم از اتاق اومدم بیرون مینا مشغول تمیز کردن راهرو بود با صدای نسبتا بلندی
سلام کردم:

_سلام_____

مث جن زده ها برگشت بهم نگاه کرد خب حق داشت ای بابا میخواستم جو رو عوض کنم وقتی به خودش اومد گفت:

مینا_سلام چه خبره؟

_هیچ خبر همینجوری اومدم به عشقم سلام کنم

مینا ریز ریز خندید و گفت:

مینا_از کی تا حالا من عشقت شدم؟

لپشو ماچ کردم و گفتم:

_همیشه بودی

هر دو با لبخند به هم خیره شدیم ک مینا گفت:

_خب خب امتحانا که تموم شد تو که نمیتونی همش بخوابی برو بیرون خوش بگذرون

دقیقا!!!! فردا میخواستم با فرنوش و ماندانا بیرون برم مینا چرا نیاد؟

_چرا فردا میخوام برم بیرون بخاطر همین امروز کلی خوابیدم بعدشم مانی سرم غر غر کرد که چرا نیومدی پاتوق و
منم گفتم که خسته بودم خوابیدم بعدشم برای اینکه از دلش در بیارم گفتم فردا بریم با فری بیرون اونم گفت بوگاتیرو
بیارم....

قبل از اینکه ادامه بدم گفت:

مینا_ مگه رانندگی بلدی؟

_نوچ بابا فردا میاد اینجا با هم بریم اون رانندگی میکنه...من رانندگی کنم؟ عمرن!!

مینا_ تو هیچ وقت نمیخواهی این ترستو ول کنی نه؟

_نوچ ببینیم خدا چی میخواد...راستی میخواستم بگم حالا که فردا میرم بیرون تو هم باهام بیا

مینا_ نه همیشه زشته دوستات ناراحت میشن میگن خدمتکارشو با خودش آورده بیرون

_نه اون دوتا غول بیابونی همچین چیزی نمیگن اگر بگن خودم کچلشون میکنم بعدم کلفتم

لبخندی زد و گفت:

مینا_ ولی.....

_ولی و اما و اگر نداره فردا راه میفتی باهام میای دیگه ام حرف اضافه نشنوم

مینا که انگار خوشحال شده باشه گفت:

مینا_ باشه

ولی یدفعه قیافش جمع شد و گفت:

مینا_ ولی لباس درست و حسابی ندارم زشته جلو دوستات با اون لباسا برم

_خب اگه دوست داشتی از بین لباسای من یکتو انتخاب کن یا باهم بریم خرید

مینا_ اوفففف خرید عجب حوصله ای داری شوکا نه لباسای تو هم همیشه نمیخوام

_پ میریم خرید فعلا من برم واسه خرید آماده بشم تو هم آماده باش به محمد هم بگو ماشین رو آماده کنه بای بای

بعد از این حرفم نداشتم دیگه حرفی بزنه و با لبخند پیروزی که برب داشتم وارد اتاق شدم تا آماده بشم.

اوف دارم از خستگی میمیرم با مینا رفتیم بازار براش کل بازارو خریدم تا دفعه های بعد هم لباس داشته

باشه! خداروشکر بیرونم غذا رو خوردیم که دیگه خونه اومدیم بی غذا نمونیم به ساعت نگاه کردم 10:56 رو نشون

میداد خب باید برم یاهو ببینم این غول بیابونیا اومدن یا نه، رفتم تو یاهو آواتارم یه پیشی ملوس بود که در آرزوی

پیدا کردن یک پیشی شبیه اون بودم چراغ فروش روشن بود تا چراغم روشن شد مثل بز با شاخاش اومد سمتم:

فروش_ سلام بر دوست بی معرفت رفتی حاجی حاجی مکه؟

ماندانا_میگم عشقم اصن حرص نخور...خب فری جونم سلام تو چطور مطوری؟

فرنوش_نوچ خوب نیستم!

ماندانا_چرا گلم؟ اتفاقی افتاده؟نبینیم من و شوکا تو ناراحت باشی

_تو خفه من رو به خودت نجسبون

ماندانا_تو چرا سگی شوکا؟چشده امروز همه یه جوری شدن؟

فرنوش_هیچی نشده خب درباره ی فردا بگو

ماندانا_آها راست میگی فری جونم

جانمان به لبمان رسید تا خانوم حرف بزنه هیچی دیگه ماندانا بهمون گفت که میریم جنگل و پسردایی فرنوش رو هم دعوت کرده و اصرار های فرنوش که اون نیاد و ماندانا قبول نکرد و گفت ناراحت میشم اگه نیاد به کنار منم گفتم که به مینا گفتم باهامون بیاد اونم خوشحال شدن که مینا هم میاد!!!

خسته و کوفته لب تابو خاموش کردم و گذاشتم روی میز تحریرم و خودمو پرت کردم روی تخت صدای ماشین از تو حیاط میومد ای بابا باز این شایا دیر کرد قبل از اینکه بخوابم برم مچشو بگیرم یوهاهاها!!!شایا با قیافه ای خسته داشت از پله ها میومد بالا چون موهام فر بود و خودش حالت از جنگل برگشته هارو داشت و حالا که روی تخت دراز کشیده بودم وحشت ناک ترش کرده بود و منو شبیه اجنه ها میکرد رو وحشتناک تر کردمش و یدفعه پریدم جلوش اونم از ترس پرید تا ماه توی آسمون و برگشت و با چشم های پر از ترس و اضطراب که نزدیک بود گریه کنه یا خودشو خیس کنه نمیدونم ولی از هردو جهت خیس میشد هه هه هه!!!!

_سلام بر داداش گرام تا الان کجا بودی؟

شایا با اخم خیلی پر رنگ و چشمانی به خون نشسته که باعث شد خیلی حالت ترسوش زود فراموش بشه گفت:

شایا_باور کن میکشمت شوکا!!!!!!

با دادی که کشید نزدیک بود خیس کنم ای بابا رفتیم ثواب کنیم کباب شدیم بوشم میاد اومد منو بگیره که از دستش فرار کردم و رفتم تو اتاق و درو قفل کردم.

.....

مینا_شوکا!!!!!!...شوکا!!!! بیدار شو میخواستیم بریم بیرونا بیا بریم دیگه صبحانه هم آماده شوکا!!!!

صدای مینا بود که داشت سعی میکرد منو از خواب بیدار کنه اوفففف امروز باید بریم جنگل مجبور بودم بلند شم چون پیروز رفتم پاتوق باید امروز رو میرفتم تا از دل بچه ها در بیارم تازشم مینارو هم دعوت کرده بودم زشت بود

دختره معطل بشه بخاطر همین با اکراه از روی تخت بلند شدم و به مینا گفتم که باشه تو برو آماده شو و بعد از آماده کردن وسایل برای بیرون رفتن حوله به دست وارد حمام شدم! دوش گرفتم اونم چ دوشی سر دو مین تموم شد و به قول ماندانا گربه شوری هم عالمی داره خب راست میگفت! بعد از اینکه آماده شدم و مطمئن شدم که همی چی رو برداشتم و چیزی رو از قلم ننداختم از اتاق بیرون رفتم... موبایلم تو دستم لرزید و صدای کریستینا بلند شد اسم ماندانا روی صفحه موبایل چشمک میزد برقرار تماس رو زدم و گفتم:

_هوم؟ چی میگی؟

ماندانا_صدات نمیاد سلامتو نشنیدم

_سلام... حالا چی میگی نترس بابا آماده شدم مینا هم آماده شده امر دیگه؟

ماندانا_ اینو که باید انجام میدادی و آماده میشدی میخواستم یه چیز دیگه بگم مهلت نمیدی!

.....

_چی میخواستی بگی؟ چی شده باز؟

ماندانا_ فروش بازی درآورده میگه اگه میلاد بیاد من نمیام تازه آقا میخواد با خانومش بیاد چرا به من نگفتی که میلاد داره ازدواج میکنه

_چی _____ ینی فهمیدی؟ باز این فری سوتی داد؟

ماندانا_ آره داشتیم درباره اومدن میلاد حرف میزدیم که سوتی داد

_مانی باور کن من قصد بدی نداشتم چون فری گفته بود.....

ماندانا_ میدونم فری همه چیو دیشب توضیح داد مهم نی... ببین من نمیدونم بهر حال باید با میلاد روبه رو بشه یا نه من که دعوتش کردم نمیتونم بهش بگم که دختر عمت نمیخواد ببینتت بخاطر این که رفتی با یکی دیگه ازدواج کردی ولی باید با اون ازدواج میکردی این دیوونه هست باور کن

_اوهوم متوجه ام ولی همش تقصیر تو خودت که میدونی اون نمیخواد تو این وضعیت میلاد رو ببینه مگه متوجه

احساسش نیستی؟ نازشم خودت میدونستی که اون داره ازدواج میکنه

ماندانا_ میدونستم؟ میدونم الان میدونم باید همون موقع بجای پنهون کاری بهم میگفت تا من نرم این پسره رو دعوت کنم

راست میگفت خب فروش بهش نگفته بود اون موقعی که به میلاد زنگ زد ولی خب اون با ما مشورت نکرد قبل از اینکه بیاد یاهو رفت به میلاد زنگ زد که بیاد تازه خانوم برنامه هم چیده طلبکاره چندش خوبه اول با ما یه حرفی میزدا

_ هوی تویی که سر خود رفتی با میلاد حرف زدی به ماچه؟

ماندانا_ خیلی خب بابا من چ کنم من کف دستمو بو نکرده بودم که آقا داره ازدواج میکنه!

_ باشه ما منتظریم تو کجایی الان؟

ماندانا_ من الان توی آژانس نشستم دارم میام خونتون

_ خونه شما زیاد از مال ما دور نیست چلا لفتش دادی پ؟

ماندانا_ خب داشتم آماده میشدم

_ اونوقت به ما میگی چقدر لفت میدی... یا لا زود تر راه بیفت منتظریم بای

ماندانا_ باشه... بای بای

از دست این من باید چه ها بکشم... وارد آشپز خونه شدم مینا مانتو کرم رنگی که دیشب خریده بودیم پوشیده بود با شلوارلی مشکی و یه شال کرم رنگ ساده و یه تیکه از موهای خرمایی رنگش که لخت بودن از شالش رو بیرون زده بود و مشغول لقمه گرفتن بود که با دیدن من گفت:

مینا_ به به شوکا خانم بالاخره بلند شدی... ساعت خواب خانمی ماشالله که به خودت هم رسیدی

تک خنده ای کردم و گفتم:

_ صدات خوب نمیاد سلامتو نشنیدم

مینا هم خندید و گفت:

مینا_ سلام

_ چ میکنی صبحانه به به موخوام بخورمم

مینا_ روی میز چیده برو بخور

باشه ای گفتم و از آشپز خونه بیرون زدم... خانم برگ و شایا سر میز نشسته بودن و مشغول نوش جان کردن صبحانه!!!... به به کانون گرم خانواده چ خوب ما هم بریم بشینیم سر میز از کنار خانواده غذا خوردن لذت ببریم تا این ماندانا عنتر پیداش نشده!

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_ سلام بر خانم جون گل گلاب خودم خوفی؟

خانم جون با لبخند بهم نگاه کرد و شایا چشم غره ای رفت و زیر لب گفت پاچه خوار ایششش حسود هرگز نیاسود!!!

خانم بزرگ با مهربونی گفت:

خانم بزرگ_سلام بر نوه ی خوشگلم ممنون خوبم خبری از ما نمیگیری بیا بشین بخور

شایا درباره چشم غره ای نثارم کرد و رو به خانم بزرگ گفت:

شایا_خانم بزرگ چرا این بچه رو اینقدر لوس میکنین همینجوری ادامه بدین میوفته رو دستمون دیگه کسی نمیار
اینو بگیره

عوضی من بچه ام من میوفتم رو دستش؟ آشغال میمون کثافت!!!

_خانم بزرگ دوست داره من رو لوس کنه...تو رو سننه؟

شایا میخواست جوابمو بده که خانم بزرگ گفت:

خانم بزرگ_بسه دیگه سر میز صبحانه ایم مراعات کنین...شایا امروز کلاس داری؟

شایا_نه خانم جون چطور؟

خانم بزرگ_پ صبحانتو خوردی آماده شو بریم شرکت کارت دارم

شایا_چشم

دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد و در سکوت صبحانه رو خوردیم و وسر و کله ماندانا پیدا شد و برای اولین بار
بوگاتیم از پارکینگ در اومد و من باز روی ماهشو دیدم خانم بزرگ خیلی پاش پول داد 8 میلیارد تومن واسه این
عروسک!ماندانا همینجوری پشت فرمون نشسته بود و حرکت نمیکرد و بعد از چند مین از ماشین بیرون اومدو رو به
من گفت:

ماندانا_واییییی یه خیلی دم و دستگاه داشت بیا با همون فراریت بریم نظرت چیه؟

بهش حق میدادم خب این ماشین خیلی گرونه و تازشم مال خودش نی و اگرم بود بهش دست نمیزد و ممکن بود

خراب بشه معلومه اگه خراب بشه کشتمش!!!

_باشه پ صب کن برم سوییچ فراری رو بیارم

ماندانا هم با سر تایید کرد و سوییچ بوگاتیرو بهم داد و من وارد خونه شدم تا سوییچ رو بیارم همون موقع مینا از خونه
اومد بیرون و وقتی منو دید گفت:

مینا_چی شده؟

_هیچی دارم میرم سوییچ فراری رو بیارم خانوم امر کردن

مینا تک خنده ای کرد و من رفتم تو خونه و سوییچارو تعویض کردم و برگشتم پیش برویچ ماندانا تونست با فراری رانندگی کنه چون پدر خودش هم واسش فراری قرمز رنگ خریده ولی متاسفانه چون به رانندگی دخترش اعتماد نداره نمیزاره فعلا به ماشینش دست زنه و ماندانا در حسرت رانندگی کردن با ماشینش مونده اولی موزمار یه بار یواشکی ماشینشو قاپیده و باهاش دور دور کرده ولی پدرش میفهمه و کلی سرش داد و بیداد میکنه و این دفعه امنیت رو بیشتر میکنه! کلا این مانی ما هم عالمی داره!!!!!!

فری رو هم سوار کردیم و برویچی که قرار بود باهامون بیان زنگ زدن و همدیگرو پیدا کردیم و پیش به سوی تفریح! فرنوش و من و مینا و ماندانا تو ماشین من نشسته بودیم و ماندانا رانندگی میکرد و مینا کنارش نشسته بود و منم کنار فرنوش مینا و ماندانا هی حرف میزدن منم گوش میدادم و فرنوش غمبک زده بود تا این که ماندانا میخواست سی دیش رو بزاره تو دستگاه که گفتم یه دی وی دی توش هست و اونم قبول کرد و پخش رو زد و اولین آهنگ پخش شد:

تورو کجا گمت کردم

بگو کجای این قصه

که حتی جوهر شعرم همینو از تو میپرسه

که چیشد اون همه رویا

همون قصری که میساختیم

دارم حس میکنم شاید منو تو عشقو نشناختیم

میون قلبای امروزی ما نمیدونم چرا همیشه پل بست

مثل دو ماهی افتاده بر خاک به دور از چشم دریا رفتیم از دست

به لطف و حرمت خاطرهامون نگو همیشه یاد من میمونی

که نه من مثل اون روزای دورم نه تو دیگه برای من همون

بزار جز این سکوت سرد لبهات برام چیزی به یادگار نمونه

بزار تا نقطه پایان این عشق مثل اشکی بشینه روی گونهبهه

میون قلبای امروزی ما نمیدونم چرا همیشه پل بست

مثل دو ماهی افتاده بر خاک به دور از چشم دریا رفتیم از دست

تحمل میکنم غیبت ماهو
 میدونم نیمه همدیگه هستیم
 نشد پیدا بشیم تو متن قصه
 به رسم عاشقی هر دو شکستیم
 میون قلبای امروزی ما نمیدونم چرا همیشه پل بست
 مثل دو ماهی افتاده بر خاک به دور از چشم دریا رفتیم از دست
 (نقطه پایان گوگوش)

نفسای منظم فنوش نشون میداد که خوابیده مینا هم خوابش برده بود و فقط من و ماندانا بیدار بودیم نمیخواستیم
 بیشتر از این بدبخت غمبرک بگیره بخاطر همین بهش گفتم سی دیش رو بزاره تا ببینیم خانم چه آهنگایی داره!

شب به اون چشمت خواب نرسه
 به تو میخوام مهتاب نرسه
 بریم اونجا ، اونجا که دیگه
 به تو دست آفتاب نرسه
 عاشقت بودن عشق منه
 اینو قلبم فریاد میزنه
 گریه ی مستی داره صدام
 این صدای عاشق شدنه
 قصه ی عشقت باز تو صدامه
 یه شب مستی باز سر رهامه
 یه نفس بیشتر فاصلمون نیست
 که تب و تابی باز تو شبامه

تو که مهتابی تو شب من
 تو که آوازی رو لب من
 اومدی موندی شکل دعا
 توی هر یا رب یارب من
 شب به اون چشمت خواب نرسه
 به تو میخوام مهتاب نرسه
 بریم اونجا ، اونجا که دیگه
 به تو دست آفتاب نرسه
 قصه ی عشقت باز تو صدامه
 یه شب مستی باز سر رهامه
 یه نفس بیشتر فاصلمون نیست
 که تب و تابی باز تو شبامه
 تو که مهتابی تو شب من
 تو که آوازی رو لب من
 اومدی موندی شکل دعا
 توی هر یا رب یارب من
 شب به اون چشمت خواب نرسه
 به تو میخوام مهتاب نرسه
 بریم اونجا ، اونجا که دیگه
 به تو دست آفتاب نرسه
 (قصه ی عشق ابی)

آهنگشو دوست داشتم خیلی قشنگ بودرفته بودم تو فاز قر دادانکمر که ماندانا گفت:

ماندانا_به وقت قر مر ندی من جلوی این برویج آبرو دارم

یه چشم غره ی درست حسابی بهش رفتم که نیششو بست و حواسشو به رانندگیش داد یه بعضی اوقات واسه ماشینای دیگه بوق میزد و ازشون جلو میزد... پلکام داشت سنگیم میشد نمیخواستم بخوابم آهنگی هم که داشت پخش میشد شبیه لالایی بود... آخیش... آخیش بگو عزیزم که داره خوابم میاد یارم فردا میاد... قبل از اینکه آهنگ تموم بشه پلکام سنگین شد و دیگه نفهمیدم چ شد.

.....

صدای ترمز ماشین باعث شد پلکامو به سختی از هم باز کنم یه جنگل تفریحی وسیع و زیادم شلوغ نبود و باید بگم خلوت بود و با درخت پر شده بود یدونه آشغال توی جنگل پیدا نمیکردی... بالای درب اصلی تابلوی بزرگی زده بود و نوشته بود پارک جنگلی... بعد از این که آنالیزم تموم شد مانی کارای نگهبانی رو انجام داد و پشت بقیه وارد جنگل شدیم نه واقعی خلوت بودا به طرف فری برگشتم ظاهرا بیدار شده بود ولی صورتش خالی از احساس بود هنوزم ناراحت بود حق داشت من بودم میرفتم کله اون میلاد گودزیلا رو میکندم!! آرم باش شوکا آروم!

ماندانا_ اوف مثل خر میرن کجا میرن بابا یه جا بایستین ای بابا

مینا_ نمیدونم انگاری هنوز جاشون مشخص نی موبایلتو بده زنگ بزنم به فرهاد

ماندانا_ باشه

فرهاد پسر عموی ماندانا و تازشم هر دو اگه توی جمع بشینن میترونن دقیقا عین همن پیوند پسرعموها دخترعموهارو تو آسمونا بستن! البخندی خبیث زدم و به ماندانا که داشت موبایلو به مینا میداد نگاه کردم شاید حسودیش بشه که مینا میخواد به فرهاد زنگ بزنه و بگه خودم زنگ میزنم ولی هیچ حرکتی نشون نداد و و بیخیال موبایلو به مینا داد!!!

مینا_ الو فرهاد چرا هی میرین کجا وایمیسین؟

مینا_ آها باشه فهمیدم

مینا_ باشه پ بای

مینا قطع تماس رو زد و رو به ماندانا گفت:

مینا_ فرهاد گفت که همینجا وایمیسن

ماندانا_ خب خداروشکر

خیلی خب در این لحظه پی بردم من بوق هستم!!! بالاخره ایستادن و همگی پیاده شدن تا بساط رو بچینن فروش هنوز نشسته بود رو کردم بهش و گفتم:

_نمیخوای پیاده بشی؟

سرشو به طرفم برگردوند و گفت:

فروش_ا بلند شدی؟ چه زود رسیدیم همینجاست؟

یا خدا این دیگه شوته بابا برو خواهر از دنیا عقبی با چشمای گرد شده از تعجب گفتم:

_حالت خوبه؟ آره بیدار شدیم جمع کن بریم

فروش باشه ای گفت و از ماشین بیرون اومد و بهم چسبید که میلاد و نامزدش نزدیکمون شدن:

میلاد_سلام دختر عمه و شوکا خانوم

ینی بر خرمگس معرکه لعنت فقط اینو کم داشتیم فروش زورکی لبخند زد و بعد از قورت دادن بغضش اونم به سختی گفت:

فروش_سلام پسردایی نمیخوای نامزدتو باهامون آشنا کنی؟

جمله "نمیخوای نامزدتو باهامون آشنا کنی؟" رو با حرص گفت قبل از این که میلاد معرفی کنه از پشت ماشین در اومدم و گفتم:

_سلام میلاد خان تورو خدا ببخشید متوجه اتون نشدم مشغول بودم

میلاد_نه مشکلی نیس به کارتون برسین...فد فروش جان دختر عمه عزیزم و همسر آیندم میترا خانوم

فروش که اشکش تو چشمش جمع شده بود سعی میکرد که پنهونش کنه و نریزه پایین تا عشق چند ساله اش لو نره و با صدایی که رگه هایی از بغض توش معلوم بود گفت:

فروش رو به میترا_خیلی خوشبختم عزیزم

میترا هم با صدای ظریف و زیباش گفت:

میترا_منم عزیزم

ظریف و زیبا؟؟؟؟؟؟شوکا بزخم لهت کنم اون الان رقیب دوستته بهترین دوستت فروش به بهانه ی اینکه بره پیش بقیه سلام و علیک کنه از مون دور شد و منم با میلاد و میترا کمی ابراز خوشبختی و احوال پرسی کردم و از شون دور شدم و به سمت فری و مانی فتم که کنار فرهاد اینا ایستاده بودن و سلام و علیک میکردن رفتن کنارشون گفتم:

_به به چ سعادت ی که شمارو دوباره زیارت میکنم فرهاد کچله

فرهاد تک خنده ای کرد و گفت:

فرهاد_منم خیلی خوشحالم که دوباره میبمنت شوکای آمازونی

عوضی منظورش به موهام بود؟ لابد ماندانا گفته عوضی باز رفته پشت سر من با دشمنم غیبت کرده خیانت کار!

_آمازونی... کچل... میمون.....

فرنوش_ بسته! برو بچ بریم روی آلاچیق ها؟

همه موافقت کردن و گفتن و راه افتادن سمت آلاچیق ها وقتی بساط درست و روبه راه شد ملت نشستن و فرهاد گفت:

فرهاد_ خب شوکا جونم چ خبرا؟

_ایش خرس گنده خجالت بکش

بعضیا رفته بودن یه گشتی بزنی فرنوش و ماندانا هم کنار هم نشسته بودن و گاهی اوقات فرنوش زیر چشمی میلاد و میترا رو میباید که داشتن با هم حرف میزدن و ماندانا هم داشت نصیحتش میکرد و دلداریش میداد و فرنوش هم گاهی اوقات اشک نو چشمش جمع میشد و بزور پایینش میداد... از سر بیکاری انگشتامو تو هم میکردم و دستامم هم عرق کرده بود... بخاطر گرما شالمو باز تر کردم و موهای فر فریمو پشت گوشم انداختم و به بچه ها نگاه کردم هرکی داشت تفریحشو میکرد این فرهاد گوربه گوریم رفته دستشویی ماسیده توش... مام مثلا دوست داریمای خدا تنهایی هم عالمی داره!!!

مینا_ شوکا!!!

به مینا نگاه کردم که دست ماندانا و فرنوش رو تو دستش داشت و به من نگاه میکرد و گفتم:

چ شده؟

مینا_ میخوایم بریم یه دوری بزیم تو هم پاشو بیا

از خدا خواسته از تو آلاچیق بیرون اومدم و به سمت مینا و فری و مانی رفتم و گفتم:

_باشه پ بریم

اونام موافقت کردن و راه افتادیم مینا و ماندانا از ما جلوتر بودن و راه میرفتن و حرف میزدن به فرنوش که کنارم راه میرفت نگاه کردم فین فین میکرد وای داشت گریه میکردم؟ سرشو گرفتم و گذاشتم رو شونم و گفتم:

_نبینم دوست خوشگلم گریه کنه

فرنوش به صدایی که توش فین فین قاطی بود گفت:

فرنوش_ شوکا..... من چم شده؟ چرا نمیتونم اون رو باکسی ببینم دارم از درون میسوزم عشقش تموم وجودمو تصرف کرده

_ببین بعضی آدم‌ها اشتباهی عاشق میشن و بعضیا هم عشق یک طرفه دارن و بعضی ها هم توی دوراهی عشق گیر میفتن

فروش_و من کدومشونم؟

_اشتباهی عاشق شدی عزیزم تو الان داری از حسودی میتوکی میخوای یک تکیه گاه داشته باشی و تا خود صبح به اون تکیه بدی و زار زار گریه کنی...فری اینو هیچ وقت یادت نره به من اطمینان کن و اگه شونه ای برای گذاشتن سرت روی اون و گریه کردن تو بغل کسی و خال کردن خودت روی من حساب کن تو هم مثل خواهر نداشتم
فروش_خیلی خوبی شوکا...راست میگی من اشتباهی عاشق شدم ولی نمیدونم انگار دارم آتیش میگیرم خیلی دارم جلوی خودمو میگیرم

_آروم باش فری هنوز که چیزی نشده فقط نامزدن خدا میدونه که چه اتفاقا که نیفته

فروش_منظورت چیه؟

_ممکنه مشکلاتی بینشون پیش بیاد

ولبخند خبیثی پش سر حرفم زدم و فروش مرموز نگام کرد!!

ماندانا_خب ممنون از همچین ناهار خوشمزه ای چسبید

همه هم پشت سرش از همدیگه تشکر کردن یکم دیگه موندیم پسرا والیبال بازی کردن و ما هم تشویقشون میکردیم و فروش از قصد رفت طرف تیم فرهاد و میلاد هم اخم کرد پسرک دیوانه ولی میترا جونش رفت طرف تیم میلاد جونش و تا صدا توی حنجرش داشت با جیغ زدن تموم کرد...بعدش وسایلو جم کردیم و راه افتادیم سمت خونه هامون فروش هم به خونشون خبر داد که نیامد و شبو پیش من میمونه ماندانا یک آژانس گرفت و رفت و ماشینو هم تو پارکینگ پارک کرد خب دستش طلا!

مینا_هی خدا یک روز پر از تفریح وای که چقدر خوش گذشت میسی شوکایی

_خواهش

وارد خونه شدیم ساعت نزدیکای 7 بود و خانم بزرگ تو اتاقش مشغول مطالعه بود و شایا هم هنور شرکت بود به به آقا کاری شده!

انیسه_سلام خوش اومدین

فروش لبخندی زد و گفت:

فروش_ممنون حالتون چطوره انیسه خانم؟

انیسه_ ممنون عزیزم خوبم بفرمایید تورو خدا دم در بده

فروش تشکری کرد و رفت تو بعدش مینا وارد شد:

مینا_ سلام بر مامان خودم من نبودم خسته نشدی که؟

انیسه_ چرا کلی هم خسته شدم الان برو لباساتو عوض کن دوست و صورتتو بشور که باید تلافی خستگیامو در بیارم

هر سه خندیدیم و مینا با خنده وارد شد و نوبت من شد کلا باید اول با انیسه جون احوال پرسیم کنیم بریم تو چ خوب یکی تو خونه منتظرمون باشه!

انیسه_ سلام شوکا عزیزم خوش اومدی خسته نباشی... خوش گذشت؟

_سلام انیسه جون ممنون زنده باشی... آره جاتون خالی

لبخندی زد و گفت که برم تو منم لبخندی زدم و رفتم تو و خانم بزرگ که از پله ها پایین میومد رو دیدم و گفتم:

_سلام خانم جون عزیزم خوبی؟

خانم بزرگ به طرفمون اومد و گفت:

خانم بزرگ_ ممنونم خوبم چطور بود خوش گذشت؟

سرمو تکون دادم و به فروش اشاره کردم و اونم گرفت که فری اومده خونمون:

خانم بزرگ_ سلام عزیزم خوش اومدی بیا تو

فروش لبخندی زد و شالشو از روی سرش برداشت و دکمه های مانتوشو در حالی که در میاورد گفت:

فروش_ سلام خیلی ممنون

مینا رفت به اتاق خودش و من و فروش رفتیم توی نشیمن و چند دقیقه با خانم بزرگ گپ زدیم و بعد هم رفتیم تا یک استراحتی بکنیم...فروش در حال که لباسای راحتی که داده بودم بهش رو با لباسای بیرونش تعویض میکرد گفت:

فروش_ شوکا دیگه کم کم شهریه رو که پرداخت کردیم و دانشگاه دوباره باید یک ماه دیگه که مهر باشه باز بشه

_خب؟

فروش_هیچی همینجوری گفتم به نظر تو دانشگاه میتونه تلنگری باشه تا من به خودم پیام؟

_نمیدونم بستگی به خودت داره

فروش_ حالا ولش میگم شوکا تو چ میکنی؟ تا حالا با کسی آشنا شدی؟

مینا_سلام بر عزیزانم خوبین؟

با لبخند جوابشو دادیم و همگی رفتیم توی تراس قرص ماه کامل بود و نورش فضای تراس رو رویایی میکرد و فرنوش رفته بود تو حس و به ما خیره شده بود و منم با مینا حرف میزدم و زیرزیرکی میپاییدمش کلا شب فوق العاده ای بود.

داشتم جزوه مو مرور میکردم که مینا با لبخند وارد اتاق شد چون در اتاق باز بود در نزد ینی اگه در اتاقت باز باشه باید شخصی که میخواد بیاد پیشت نباید در بزنه؟عجبا

مینا_سلام بر خانوم درس خون

_سلام درس خون کجا بود کنفرانس دارم

مینا_آها...راستی شوکا کارت که تموم شد یا هروقت وقت کردی بیا اتاقم میخوام باهات حرف بزنم

_باشه

مینا با گفتن موفق باشی از اتاق بیرون رفت و من رو با کلی کنجکاوی تنها گذاشت...فضولی هم عالمی دارم با صدای کریستینا به موبایلم خیره شدم چشمم درد گرفت از بس به برگه خیره شده بود وسایلمو جمع کردم و گذاشتم توی کشوی عسلیم و موبایلو از روش برداشتم و بهش خیره شدم اسم فرنوش روی صفحه موبایلم چراغ میداد برقرار تماس رو زدم و اولین چیزی که شنیدم صدای پر از استرس فرنوش بود:

فرنوش با استرس_سلام ش...شوکا خوبی؟

_ممنون خوبم اتفاقی افتاده حس میکنم حالت خوب نیست

فرنوش در حالی که سعی میکرد جیغ نزنه گفت:

فرنوش_وایییی شوکا میدونی چه شده؟واسم خواستگار اومده باورت میشه؟

_!!!!؟؟؟ راست میگی چه خوب حالا کیه این آقا پسر گل؟

فرنوش_همین فرزند هم ترممون که انتقالی گرفته اومده دانشگاه تازه

_جدی؟؟؟خب چیز زیاد عجیبی هم نیست با اون نگاهاش داشت غورت میداد بعدش بدبخت نتونست طاقت بیاره

اومد خواستگاریت...خب جواب تو چه هست؟

فرنوش_نمیدونم شوکا استرس دارم به ماندانا زنگ زدم خطش خاموش بود شوکا نمیدونم باید چه کنم؟

_خب.....

فرنوش با عجله_خببببب؟

_ببین به نظر من برو با پسره بیشتر آشنا شو حالا تو که گفתי بیشتر فک کنم فردام باهاش کلاس داریم باهاش یکم بحرف بعدم درباره ی خودش و خانوادش اطلاعات جمع کن اگه شخصیت پسره باهات جور بود که لی لی لی ولی اگه نبود که هیچی!!

فرنوش_چرا من باید همیشه واسم خواستگار بیاد؟

_چون خوشملی عزیزم

فرنوش_من از میترا هم خوشگلترم؟

قیافه میترا رو تصور کردم موقعی که دیده بودم موهای مجعد رنگ شده بلوند رو از شالش زده بود بیرون و دماغ عملی قد متوسطه چشمایی متوسط نه خیلی درشت نه خیلی ریز مژه های معمولی و لبایی خوش فرم نه قلوه ای نه نازک خوب بود فرنوشم با موهایی طبیعی به رنگ عسلی و چشمای عسلی رنگ که با موهای هم خونی داشت و بینی قلمی کوچیک که به صورتش میومد و قاب صورتش بود و چشمایی درشت و مژه های برگشته بلند و فوق العاده زیبا که خدادادی بود ، رنگ پوستش سفید و موهای لخت ، ابروهای کمونی،لبای قلوه ای خب فرنوش خوشگلتر از میترا بود!!!

_خب تو چطور مگه؟

فرنوش پشت تلفن آهی کشید و زیر لب گفت:

فرنوش_پس چرا میلاد من رو انتخاب نکرد؟

_شنیدم چ گفتی

فرنوش_جدی؟خب راست میگم من همه چی تموم بودم اون میره با یه دختره بدترکیب

_فریبی به تو چه این سلیقه میلاده تازشم اون میترا رو دوست داره الان یک ماه از نامزدیشون میگذره ولی تو هنوز قبولش نگردی مانی چند دفعه بهت هشدار داد ولی کو گوش شنوا

فرنوش_باشه باشه قبول اون میترا رو دوست داره و منو فقط به چشم دخترعمش میبینه ولی پس احساسات من چی؟

_فری.....

فرنوش_کافیه من باید برم مامان داره صدام میکنه بعدم برم یکم بخونم فکرمو مشغول کنم

_باشه...راستی میخوام فردا برم پیش حسین جون ببینم چیزی میدونه و میدونم که همه چیرو میدونه خب من برم روز خوش

فرنوش_اوهم موفق باشی بای

_بای

قطع تماس رو زدم و خودم ولو کردم روی تخت خب فرنوش که حال درست حسابی نداره چیجوری ماندانا رو پیدا کنم چند وقتیته خبری ازش نی موجود خبیث معلوم نیست داره چ میکنه یاد مینا افتادم که گفت کارم منم بیکار بودم بخاطر همین از اتاق بیرون اومدم راهرو ساکت بود فوضولیم گرفت ینی شایا ج میکنه ماشینشو تو حیلط دیده بودم رفتم سمت اتاقش که محمد خندان از اتاق بیرون اومد و گفت:

محمد_باشه بابا تسلیم

بعد غش غش خندید ولی تا من رو دید خندشو جمع کرد و گفت:

محمد_سلام شوکا خانم

_سلام حالتون چطوره آقا محمد؟

محمد_ممنون

_خیلی خب من دیگه برم خدانگهدار

محمد سر تکون داد و لبخند زد فک کنم میخواست چیزی بگه ولی نگفت و جلوی خودشو گرفت کلا حرفای من و محمد "سلام خوبین خیلی ممنون خوانگهدار" بیشتر از اینم حرف نمیزدیم ولی شایا خیلی با محمد خوب بود و با مینا سرسنگین خب پسره من دختر خیلی با هم تفاوت داریم!

رفتم تو اتاقم و منتظر شدم که محمد از پله ها بره پایین وقتی رفت سریع هجوم بردم به سمت در اتاق شایا و بدون در زدن وارد شدم:

_سلام بر داداشی خودم خوبی؟

شایا سرش تو لب تاب بود اول متوجه نشد سلام کردم یا اصلا وجود دارم ولی کم کم متوجه ام شد و گفت:

شایا_سلام در زدن بلدی؟

_آره ولی پیش تو بلد نیستم تو هم همچین بلد نیستی

شایا_میگم کم پیدایی بچه تر بودیم همش دوربرم میپلیکیدی ولی الان بخاری ازت نمیاد

_بابا اون موقع بچه بودم نمیدونستم چجور آدمی هستی

شایا_راستی از ماندانا چ خبر؟

ج_____ان این چرا حال ماندانا رو پرسید؟ نکنه خرابیه؟؟

_به تو چه؟

شایا_هیچی دوروز پیش زنگ زد تو خونه فرنوش بودی بعدش گفت به شوکا بگو زنگ زدم کار مهمی باهش دارم منم یادم رفت بهت بگم

_چـــــی؟ دختره گفت کار مهمی باهام داره تو یادت رفت؟ حالا باشه بعدم بهش زنگ میزنم

خب ببینم شاید شایا آدرس دفتر آقای اعتمادی رو بلد باشه بزار بپرسم نمیدونستم با این سوال من رو سوال پیچ میکنه یا عادی آدرسو بهم میگه؟ دستامو توی هم میکردم و با استرس به اگشتای بدبختم که میگفتن بسه نگاه میکردم که شایا گفت:

شایا_مشکلیه؟ برو بکارت برس دیگه

آب دهنمو بزور قورت دادم و گفتم:

_راستی میگم.....آدرس دفتر آقای اعتمادی رو داری؟

شایا با بیخیالی_نه.....حالا میخوای چیکار؟

میدونستم اینو میگه به این چه؟

_خصوصیه حالا واقعا نداری؟

شایا_هه خصوصیه باحسین جون؟ سن بابا تو داره

_بیشعور از این فکر نکن

شایا_باشه بابا چرا میزنی ببین من کاریش ندارم آدرسشم ندارم منم همچین خوشم نیامد هی میگی حسین جون یکم نجیب باش منم تعصب دارم روت

_باشه باشه رگ غیرتش باد کرده مثلا پس من برم

شایا لبخند میزد و توی لب تاب میچرخید گفت:

شایا_باشه فعلا

سری تکون دادم و از اتاقش بیرون اومدم محمد داشت از پله ها بالا میومد و وقتی منو دید زودتر خودشو بهم رسوند و در چند قدمیم اومد:

محمد_شوکا خانوم اتفاقی افتاده؟

_خیر چطور مگه؟

با انگشت اشاره به زیر چشمم کرد و گفت:

محمد_زیر چشمتون.....

زیر چشمو دست زدم چیزی حس نکردم گفتم:

_زیر چشم چی؟

محمد_پف کرده خوابیده بودین؟

وایییی خدایا آبروم رفت حالا چ کنم؟؟؟؟ سرمو انداختم تا بشتر از این خجالتم رو نشه و گفتم:

_داشتم درس میخوندم لابد اینجوری شده با اجازه

نذاشتم دیگه حرفی بزنه و بدو بدو رفتم سمت اتاقم و کلمو کوبوندم تو بالشتم بعد از این که آرایش ملایمی کردم تا پف چشمام معلوم نشه راه افتادم سمت در اتاق....لابد وقتی که داشتم درس میخوندم از خوندن زیاد اینجوری شده هه عرضه نداری شوکا آبروت رفت جلو پسره تا اتاق مینا همینجوری به خودم غر زدم و وقتی رسیدم در زدم صدایی نیومد دستگیره رو باز کردم مینا به موبایلش خیره شده بود و لبخند میزد لابد بیچاره از بس غرقه توی موبایلش حواسش نیست کی میاد کی میره!!!

_سلام مینا خانوم

مینا با صدای من نگاهشو از صفحه موبایل گرفت و به من نگاه کرد!

مینا_سلام خوب شد که اومدی بیا بشین

رفتم کنارش و روی تخت نشستم اونم خوشو جابه جا کرد و روبه روی من نشست و گفت:

مینا_میخواستم بگم که.....

با چشمای کنجکاو نگاهش کردم و منتظر بقیه حرفش شدم!

مینا_میخواستم بگم که میدونم میخوای بری دنبال خانواده راد فر

رادفر؟ آها همون دوستان دیروز و دشمنان امروز

_آها خب چجوری فهمیدی؟ صبر کن فالگوش ایستادی؟

و با چشمای ریز نگاهش کردم!

مینا_نه بابا داشتم میومدم اتاقت که حرفاتونو از پشت در شنیدم و نقشه تو فهمیدم چرا میخوای بری دنبالشون اونا خرپولن و قدرت زیادی دارن و هیچ از خانواده ی شما خوششون نمیاد!

اینارو از کجا میدونسن؟؟؟

_تو اینارو از کجا میدونی؟

مینا سرشو انداخت پایین و با انگشتای پاش که روی تخت جمع کرده بود شروع کردم به بازی و گفت:

مینا_مامانم برام گفته

آره انیسه جونم از همه چی خبر داره شاید بتونه کمکم کنه آره میتونه!

_مینا میدونی کجا زندگی میکنن؟ میدونی چجوری شد که الان باهامون دشمنن؟

مینا سرشو به معنای "نه" تکون داد و دوباره شروع به بازی با انگشتای پاش کرد منم از روی تخت بلند شدم و به بهونه حموم از اتاق مینا بیرون زدم شاید بهانه نبود شاید میخواستم فکرمو یکم آزاد بزارم وان پر آب کردم و نشستم توش و چشمامو بستم!

زندگی من خیلی تکراری شده نمیدونم ولی این حس رو دارم اگه فری و مانی نبودن من الان مرده بودم از بچگی زیاد رابطه خوبی با شایا نداشتم ولی خیلی دوسش دارم شاید اون دیگه حال و حوصله منو نداره و فکرش پیش کارای خودشه مینا هم همرازه ولی این چند روزه کم حرف شده فنوش دیگه زنگ نمیزنه و الان فقط به فکر خواستگارش(فرزاد) هست و نمیدونه که جوابشو چی بده به ماندانا هم قبل حموم زنگ زدم یه سوالایی درباره ی کلاسمون پرسید و قطع کرد انگار مانی هم حوصله نداشت و من نمیدونم چیکار دارم میکنم فقط دارم میرم دانشگاه و برمیگردم شاید وقتی ترم اول دانشگاه بودم اینجوری نبود خاطرات شیرینی که هیچ وقت از یاد نبردم ولی با یک حادثه تلخ همشون برام زهر شد آره از اون موقع بود که من احساس کردم چ موجود تنهاییم و باید خودم خودمو بکشم بالا هرکی تو زندگیش خودش باید دستگیر باشه ولی نه محتاج ولی من محتاج بودم همیشه به خانم بزرگ محتاج بودم به خانواده ای که از جونم بیشتر دوسشون دارم ولی..... خیلی ولی های دیگه که نشون میده تو باید خودت باشی تنهایی از پس مشکلات بریبای به پول مقام نباید نازید و من هیچ وقت سعی نکردم بز بدم خانم بزرگ فکر میکرد با پول میتونه خوشحالم کنه ماشین بخره برام خونه شیک و بیک برام بخره ولی من محبت میخواستم که ازم دریغ نمیکرد ولی و بازم ولی آره این ولی شده توی زندگی من یه عادت...ولی های من همشون به مشکل برمیخورن نمیدونم چرا...آخه چرا؟؟؟؟!

*

دارم از زندگیت میرم

با قلبی خسته و زخمی

تو جای خالی عشقو

به این زودی نمی فهمی

نگاهت محو چشمامه

تو افکار خودت غرقی

در و دیوار این خونه

ندارن با خودت فرقی

همیشه قصه این بوده

که تسکین غمت باشم

مگه حوای من بودی

که حالا آدمت باشم

چنان سرگرم رویاتی که رویامو نمی بینی

فقط وقتی منو میخوای که بی اندازه غمگینی

به رویای تو تن دادم خودم رویامو گم کردم

دارم دنبال آغوشی برای گریه میگردم

ببین حالا پره دردم

همیشه قصه این بوده

که تسکین غمت باشم

مگه حوای من بودی

که حالا آدمت باشم

(آدم و حوا_ مهران آتش)

_آقای اعتمادی هستن؟

فرزانه(منشی آقای اعتمادی)قوی به سروگردنش داد و گفت:

فرزانه_بزارید اطلاع بدم

قرتو بنازم سری تکون دادم و روی صندلی نشستم صدای تق تق کفشای فرزانه توی اتاق پیچید انگشنامو تو هم قفل کردم و پاهامو تکون میدادم... پس چرا انقدر لفتش میده ایش دختره ی.... دوباره صدای باز و بسته کردن در و تق تق کفشای فرزانه!

فرزانه_ بفرمایید

تشکر زیرلبی کردم و در زدم صدای آقای اعتمادی که گفت "بفرمایید" رو شنیدم و در و باز کردم آقای اعتمادی با کت شلوار طوسی رنگ پشت میزش نشسته بود و با شونه موهای جوگندمیشو عقب داده بود و مثل همیشه اتو کشیده و آراسته بود... در رو بستم و آقای اعتمادی به روم لبخندی زد و اشاره کرد به مبل منم لبخند دندون نمایی زدم و با ذوق نشستم روی مبل و گفتم:

_سلام حسین جون خوبی؟

آقای اعتمادی_ سلام شوکای عزیزم ممنون خوبم تو خوبی دخترم؟

_ممنون خوبم

آقای اعتمادی سرش رو تکون داد و گفت:

آقای اعتمادی_ خب چیزی نمیخوری؟ قهوه، چای یا نسکافه و....؟

_قهوه

آقای اعتمادی تلفن رو برداشت و گفت:

آقای اعتمادی_ خانم صالحی (فرزانه) لطفا به مش ممد بگو که یک لیوان چای و قهوه بیاره مچکرم!

آقای اعتمادی تلفن رو توی جاش گذاشت و گفت:

آقای اعتمادی_ الان سفارشمونو میارن

خندید منم دوباره لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_راستش برای یه موضوع مهمی اینجا اومدم

آقای اعتمادی با چشمای نگران گفت:

آقای اعتمادی_ چی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟

_نه نه فقط اومدم چون چند تا سوال داشتم که خیلی ذهنمو این چند روزه درگیر کرده

آقای اعتمادی نفس آسوده ای کشید و با چشمای کنجکاو منتظر ادامه حرفم شد!!

_خب میخوام درباره رابطه بین خانواده ما و خانواده رادفر بدونم

چشما آقای اعتمادی رنگ تعجب به خودش گرف...نگرانی...غمگین...عصبانی و با اخم گفت:

آقای اعتمادی_این چیزا بهت مربوط نمیشه که دخالت میکنی این رازیه بین بزرگترا

_ولی منم حق دارم بدونم ینی چی؟ینی خانم جون اینقدر به من و شایا بی اعتماد معنیشو نمیفهمم

آقای اعتمادی_من نگفتم راحله خانوم بهتون بی اعتماده گفتم این رازیه بین بزرگترا و به کوچیکترا ربطی نداره....

میخواست حرفشو ادامه بده در زدن!

آقای اعتمادی کلافه به موهای جوگندمیش دست کشید و گفت:

آقای اعتمادی_بفرماید

منم عصبی پاهامو تکون میدادم باید از این موضوع سر در بیارم باید از زیر زبون حسین جون این راز رو میفهمیدم!مش ممد با سینی که توش قهوه و چای و یک تیکه کیک شکلاتی بود وارد اتاق شد و سینی رو جلوی من گرفت منم با لبخند تشکری کردم...قهوه و تیکه کیک رو برداشتم و حسین جون هم چای رو برداشت و مش رجب گفت:

مش رجب_چیزی احتیاج ندارین آقا؟

آقای اعتمادی_نه مش رجب میتونی بری دستت درد نکنه

مش رجب_وظیفه ام بود...با اجازه

مش رجب ز اتاق بیرون رفت منم با خونسردی تمام مشغول مزه مزه کردن قهوه ام بودم که با صدای آقای اعتمادی نگاهش کردم:

آقای اعتمادی_لطفا بیا دیگه درباره ی این مورد حرف زنیم چون من نمیتونم چیزی بهت بگم

با اخم روم ازش برگردوندم و قهوه رو روی میز گذاشتم و با گفتن "بالاخره میفهمم موضوع از چه قراره" اتاق رو ترک کردم فرزانه با دیدن من از پشت میزش بلند شد و گفت:

فرزانه_دارید میرید؟

ولی من بهش توجهی نکرد و از ساختمون کلا بیرون زدم دیگه نمیتونستم اونجارو تحمل کنم احساس خفگی بهم دست میداد بارون میومد بدو بدو رفتم طرف خیابون و دستمو گرفتم جلو تا تا کسی بگیرم که یک پراید جلوی پام ایستاد و پسری با دماغ عملی و ابروهای برداشته و لبخندی کثیف گفت:

پسره_برسونیمتون خانومی

بهش محل ندادم و ازش دور شدم و دوباره دستمو جلو گرفتم اونم گاز داد رفت پسره ی میمون خودشو شبیه دخترا واسه من درست کرده بود بالاخره یک تاکسی جلوی پام ایستاد منم سوار شدم و آدرس خونه ماندانا رو بهش دادم حوصله ی هیشکی رو تو خونه نداشتم شاید پیش ماندانا موندن فکر بهتری بود!

ماشین ایستاد منم تشکر زیرلیی کردم و بعد از دادن کرایه از ماشین پیاده شدم و اف اف رو زدم که صدای خاله مریم(مامان ماندانا)توی آیفون پیچید:

خاله مریم_بله؟

_سلام خاله مریم منم شوکا

خاله مریم_سلام شوکای عزیزم بفرما

_ممنون

در باز شد و من وارد حیاط شدم یک باغچه گوشه حیاط بود و یک آبشار کوچولو هم وسط حیاط بود که خیلی باصفا میکرد حیاط رو و دور حیاط کلا باغچه بود پر از گل های رنگارنگ با صدای خاله مریم که با خوشرویی به طرفم میومد نگاهش کردم با چادر گل گلی سفیدش که گلای آبی ریز روش بود به سمتم میومد کلا خانم محجبه ای بود مانی زیاد وضع مالیش بالا نبود ینی سطح متوسط جامعه بودن و خونه نقلی توی مرکز شهر داشتن ولی فرنوش اینا سطح بالای جامعه بودن ولی من مانی راحت تر بودم دختری خون گرم شوخ و مهربون کلا صفات خوبی داشت ولی یه موقع هایی بی معرفت میشد که با کلی غلط کردم و مسخره بازیش همه ی کینه ای که ازش به دل داشتم رو یادم میرفت و مبخشیدمش!

خاله مریم_خیلی خیلی خوش اومدی عزیزم صفا آوردی بیا تو بارون داره میاد

لبخندی زدم و تشکر کردم با هم وارد خونه شدیم ماندانا با لبخند جلوی در منتظرمون بود وقتی وارد خونه شدم ماندانا با ذوق بغلم کرد و گفت:

ماندانا_خیلی دلم برات تنگ شده بود کجا رفته بودی بابا خبری نمیگیری ببینی زنده ام یا مردم؟

خاله مریم لبشو گزید و با اخم شیرینی به مانی خیره شد که اونم خودش جمع کرد و با حالت مظلومی گفت:

ماندانا_خب راست میگم مامی مریم بین این دختره 1سال یه بار به خونه ما سر نمیزنه

خاله مریم خندید و گفت:

خاله مریم_ای بابا دختر تو هم شوکا رو معطل نکن جلو در زشته ببرش توی حال تا من وسایل پذیرایی رو آماده کنم

مانی حرف خاله مریم رو با سر تایید کرد و من بعد از در آوردن مانتوم و شالم که خیش شده بودن رفتم توی حال که

ماندانا شال و مانتومو از روی جالباسی کنار در برداشت و گفت:

ماندانا_من این لباسارو میبرم میندازم تو ماشین تو هم برو تو اتاق لباسای خونگی برات گذاشتم برو بیوش سرما نخوری این لباساتم بعدش بهم بده بندازم تو ماشین

_ای بابا مانی به اندازه کافی زحمت دادم شب میرم خونه

ماندانا اخم کرد و لباسو آورد جلو و گفت:

ماندانا_عمرنــــ تو خواب ببینی بزارم بری حالا همون کاری رو که بهت گفتم انجام بده

بدون اینکه منتظر جوابم باشه رفت توی آشپزخونه ای بابا شوکا از دست تو بهتر بود میرفتم خونه معذب بودم از مانی شنیدم امشب پدرش نمیاد خونه....چون خونه ی یکی از دوستاش کار داره شبو اونجا میمونه منم بعد از تعویض لباس...لباسامو به مانی دادم و اونم انداخت تو ماشین و روشنش کرد بعد هم خاله مریم با سینی چایی وارد حال شد!

ماندانا_به به مامان چه عطر و رنگی دستت طلا

خاله مریم لبخندی زد و و سینی رو روی قالی گل گلی تو هالشون گذاشت و میخواست بره بقیه وسایل پذیرایی(مثل میوه و وردست و چاقو و...)رو بیاره که گفتم:

_نمیخواه خاله مریم همین چایی خوبه زحمت نکشین

خاله مریم_اما.....

_خواهش میکنم

به ناچار قبول کرد منم تشکری کردم و با هم حرف زدیم مانی از خاطرات خنده دار بچگیش میگفت منم دیگه از خنده ولو شده بودم روی زمین و خاله مریم هم تعریف میکرد و میخندید خیلی بهم خوش میگذشت اگه خانم جون هم دگیر مار نبود و شتیا یکم به جمع خانوادگی اهمیت میداد شاید ما هم الان اینقدر خوشحال بودیم بعد از خوردن چایی مانی رفت ظرفارو بشوره منم رفتم تا کمی استراحت کنم چون خیلی خسته بود درباره ی آقای اعتمادی با مانی حرف زدم اونم خیلی مشکوک شده بود و منم بهش گفتم هر جور شده باید از این موضوع سر در بیارم...روی تخت دراز کشیدم و به مکالمه امروز بین خودم و آقای اعتمادی فکر کردم حرفش تو گوشم زنگ زد"لطفا بیا دیگه درباره ی این مورد حرف نزنیم چون من نمیتونم چیزی بهت بگم" حرفش تو گوشم تکرار شد....من نمیتونم چیزی بهت بگم....من نمیتونم چیزی بهت بگم...از کی چیزی بهت بگم....آخه چرا نمیتونه چیزی بگه چرا همه میزنن به کوچه علی چپ؟خیلی عجیبه پس من باید از کی بیروسم تنها امیدم آقای اعتمادی بود که اونم دود هوا شد انیسه جونم میدونه ولی میدونم که میره و به خانم جون میگه اونم کلی دعام میکنه شاید باهام قهر کنه و شایا غر غر کنه نمیتونم.....نمیدونم باید چیکار کنم؟؟؟توی فکر بودمکه پلکام سنگین شد و روی هم رفت.

ماندانا_شوکا شوکا بلند شو شام حاضره تنبل خانوم

یه چشممو باز کرد و ماندانا رو دیدم که دستش رو شونمه و داره تکونم میده گفتم:

_ ساعت چنده؟

ماندانا_ 9:30

_ ای وای مانی شما ساعت چند غذا درست کردین؟

ماندانا_ 8:00

_ پس چرا بیدارم نکردی؟ خیلی بد شد وای مامانت خسته شد چرا منو بیدار نکردی؟

ماندانا لبخند دندون نمایی زد و گفت:

ماندانا_ چرا میخواستم بیدارت کنم چون خیلی گشتم بود ولی مامی مریم نداشت گفت گناه داره طفلک بزار بخوابه

9:30 بیدارش کن

خجالت زده سرمو پایین انداختم و زیرلبی عذرخواهی کردم و از روی تخت بلند شدم و از روی میز توالت کشت موم

رو برداشتم و موهامو به سختی دم اسبی بستم وقتی موهامو دم اسبی میبستم از پشت حالت قشنگی پیدا میکرد

خودشم فر بود خب دارم به یقین میرسم موهای عزیزم خوشگلین!

ماندانا_ خودشیفته جونم نمیخواه خجالت بکشی الان بریم هال که سفره پهنه منم دارم از گرسنگی میمیرم قورباغه

درون شکمم شروع کرده داد بیداد کردن و لعنت کردن تو

_عجب مهمون نوازی

هر دو خندیدیم و از اتاق بیرون رفتیم خاله مریم برای هر سه مون ماکارونی درست کرده بود بشقاب ماندانا رو پر کرد و

اونم شروع کرد به لمبوندن و و برای من و خودش هم پر کرد!

_ خیلی ممنون خاله مریم چرا زحمت کشیدین همون پنیرهم کافی بود

خاله مریم در حالی که دیس ماکارونی رو وسط سفره میداشت گفت:

خاله مریم_ نه عزیزم چه زحمتی در برابر غذاهایی که تو خونه خودت میخوری که چیزی نیست یک ماکارونی خشک و

خالی

_مرسی

خاله مریم لبخندی زو و بعد از گفتن بسم الله شرو کرد به خوردن ماکارونی که تموم شد رفتم کمک خاله مریم و سفره

رو جمع کرد و ماندانا هم با تنبلی تمام روی مبل نشسته بود و مشغول دیدن تی وی بود نوچ نوچ این آدم بشو نیست

کلی به خاله مریم اصرار کردم که خودم ظرفارو میشورم اونم به ناچار قبول کرد و گفت که میره بخوابه شما هم کارتون

تموم شد برین بخوابین برقارو هم خاموش کنین در هم خودش قفل کرد و رفت خوابید! بعد از اتمام ظرفا با مانی تمام چیزایی که خاله مریم گفت رو انجام دادیم و بعد از اینکه مطمئن شدیم همه چیزو درست انجام دادیم و چیزی از قلم ننداختیم رفتیم که بخوابیم من رفتم روی تشک و مانی رفت روی تخت بعد از کلی تعارف و تیکه پاره کردن!

ماندانا_ شوکا

_بله؟

ماندانا_ به نظرت چرا آقای اعتمادی چیزی نگفت؟

_نمیدونم خودمم نفهمیدم چی شد که از اون ساختمون کذایی زدم بیرون

ماندانا_ من که دارم از فضولی میمیرم بو میده؟

_چی بو میده؟

ماندانا_ قضیه بوداره

_آها

ماندانا_ از فری چ خبر؟

_هیچی نه زنگی نه خبرگی....فهمیدی فرزاد اومده خواستگاریش؟

ماندانا_ آره

_نمیدونم چرا این میلاد رو ول نمیکنه بابا اون خیلی وقته که نامزد کرده این چرا اینجوری میکنه؟

ماندانا_ عشقه دیگه

_بین اسم هر احساسی رو همیشه عشق گذاشت این احساسی که فرنوش به میلاد داره عشق نیست کچل

ماندانا_ اولاً کچل خودتی دوما از کجا اینقدر مطمئن حرف میزنی؟

_چون از طریق حرفاش فهمیدم

دیگه حرفی نزدیم تا بعد از یک ربع گفتم:

_مانی

جوابی نیومد بلند شدم دیدم چشماش بسته و نفساش منظم شده منم یکم ور رفتم و بعد از نیم ساعت خوابم برد!

خانم بزرگ_ خب عزیزم چی میخواستی بهم بگی؟

لب پاینمو به دندان کشیدم و پوستشو میکنم دستام عرق کرده بود و تو هم قفل بود خیلی استرس داشتم
نمیدونستم باید از کجا شروع کنم ینی میتونه قضیه رو بهم بگه؟ نمیدونم به امتحانش می ارزه!

_خب خانم جون نمیدونم از کجا شروع کنم اول باید بهم قول بدین که واقعیتو میگین

خانم بزرگ_خب حالا قضیه از چه قراره بعدا قول میدم

_شما قول بدین چیزی نمیشه بابا

خانم بزرگ_خیلی خب قول میدم

_میخوام.....

خانم بزرگ کنجکاو نگام میکرد و منتظر ادامه حرفم بود...آره حالا وقتشه همه چی باید رو بشه باید بفهمم

_میخوام درباره ی گذشته خانوادمون بدونم درباره ی خانواده خودمون و خانواده راد فر چطور رابطه ای داشتن و الان
چرا باهاشون ارتباط نداریم؟

خانم بزرگ اخماشو کشید تو هم و با صدای بلندی گفت:

خانم بزرگ_این حرفا چیه میزنی؟ به تو ربطی نداره که دخالت میکنی

_اینو حسین جون هم گفت ولی شما قول دادین که بگین پس این احم و تخم چیه؟

خانم بزرگ_پس رفتی پیش حسین آقا نه؟عجب رویی داری به چیزایی که بهت ربطی نداره چرا دخالت میکنی؟کاش
یکم مثل برادرت بودی

_شایا رو با من مقایسه نکنین اون به این قضیه هیچ ربطی نداره که پاشو وسط میکشین

خانم بزرگ_حرف نزن تو چیزی نمیفهمی اون قول هم برام مهم نیست من صلاح میبینم که چیزی ندونی

_خانم جون شما قول دادین

خانم بزرگ_خیلی خب شوکا ولی این راز بین ما میمونه

_چشممممم

خانم بزرگ_بین موقعی که سعید(پدرم) و مرسده(مادرم)و تو و شایا به ویلای تو شمال پدرام خان(تا جایی که
میدونم همسن و سال بابا بود و دوست صمیمیش)رفته بودین اون شبش یه دعواهایی بین پدرام و سعید پیش میاد
خدا لعنتش کنه که پسرمو ازم گرفت...خانم جون شروع کرد به گریه کردن رفتم کنارش و زانو زدم و خانم جونو تو
آغوش کشیدم وای خدایا منظور خانم جون از "خدا لعنتش کنه که پسرمو ازم گرفت" چی بود؟

خانم بزرگ_ خوبم خوبم هیچی فرداش راه میفتین که تو خیابون کامیون جلوتون سبز میشه و پدرت نمیتونه ترمز کنه اون پدرام از خدا بی خبر ترمز ماشین رو بریده بود سعید هم نمیتونه ترمز کنه و بعدش اون اتفاق وحشتناک بعدش رو میشه که پدرام ترمز رو بریده بوده ولی من نمیتونستم کاری بکنم چون قدرتش زیاد بود و ما هم تو دردسر میفتادیم خدا شاهده که چقدر تو دعاهام توی نمازما لعنتش میکردم نفرینش میکردم خب هرچی بود داغ فرزند به دلم نشوند منم تا داغ فرزند به دلش نشونم راحت نمیشم

دیگه ادامه ی حرفای خانم بزرگ رو نشنیدم پرده اشک جلوی چشمم نقش بست و دنیا برام تار شد و کم کم همه جا پر از تاریکی شد دنیای من پرسیاهی شده آره دنیای سیاه کوچیک من.

احساس سوزش توی دستم باعث شد که پلکامو باز کنم... اطراف رو نگاه کرد تو اتاق خودم بودم و آقای سهیلی(دکتر خانوادگیمون) رو دیدم که مشغول چک کردن سرم بود خانم بزرگ هم پشت آقای سهیلی ایستاده بود و اشک میریخت معلوم بود که خیلی نگرانش کردم شایا هم با چشمایی نگران کنار چهارچوب در ایستاده بود و بهم نگاه میکرد این کی پیداش شد?... اصلا من چرا اینجام؟ چرا اینطوری شدم؟ با به یاد آوردن حرفای خانم بزرگ چشمم رنگ غم گرفت و بغض به گلویم چنگ انداخت انگار که به آخرین طناب چنگ زده بود و داشت تمام سعیش رو میکرد که اشکام سرازیر بشه کم کم بغض برد و اشکام خود به خود روی گونه هام رها شدن... خانم بزرگ تا دید پلکام از هم باز شدن دوید طرفم و گونه هامو نوازش کرد و گفت:

خانم بزرگ_ عزیزم... دخترم حالت خوبه؟

با صدایی که از ته چاه میومد بیرون و بغض هم همراهش بود گفتم:

_ آره خوبم خانم جون

خانم بزرگ زیر لب گفت:

خانم بزرگ_ خدا رو شکر

آقای سهیلی_ دخترم باید بیشتر مراقب خوت باشی فشارت خیلی اومده بود پایین خدایی نکرده اتفاقی بدی میوفتاد انگاری شوک بدی بهت وارد شده درسته؟

_ نه زیاد

آقای سهیلی_ بهتره از اضطراب دور باشی

_ اوهوم

خانم بزرگ_ به مینا میگ چهار چشمی مراقبت باشه اصلا نباید بهت چیزی میگفتم

_ ای بابا خانم بزرگ خوبم

اشکام رو پاک کردم و با کمک خانم بزرگ روی تخت نشستم!

_خانم جون خوبم اینکارا چیه؟

خانم بزرگ_من برم مینارو صدا کنم تو هم همینجا بشین

آقای سهیلی_خب منم کارمو انجام دادم شوکا خانوم باید خیلی مراقب خودت باشی

سری تکون دادم و تشکر کردم آقای سهیلی کمی با خانم بزرگ و شایا حرف زد و از اتاق بیرون رفتم شایا هم رفت تا دم در بدرقه اش بکنه...مینا هم با چشمایی نگران و اشک آلود در چهارچوب در ظاهر شد!!

مینا_حالت خوبه شوکا جونم؟ خیلی نگران شدی

_آره بابا خوبم فقط فشارم افتاد

مینا_چیشد که اینجوری شدی؟

_هیچی اتفاق خاصی نیفتاد کمی سرم گیج رفت خانم جون هم تازه رسیده بود توی حال منو که دید دوید طرفم که من افتادم روی زمین

نمیخواستم به مینا دروغ بگم ولی خب این یک راز خانوادگی بود مطمئنا انیسه جونم بهش نگفته بود.

مینا_الان خوبی؟ به چیزی احتیاج داری بگو

_ای بابا مینا من خوبمممم چرا همه اینجوری شدن منو بگو فکر کردم عزیزتون شایا هست

شایا_معلومه که هستم خانوم لوس

شایا به چهارچوب در تکیه داده بود و من رو نگاه میکرد هنوز هم رنگ نگرانی توی چشماش دیده میشد

_شایا کی اومدی؟ آقای سهیلی رفت؟

شایا_آره...مینا خانوم میشه مارو کمی تنها بزارین؟

مینا_حتما

با خارج شدن مینا از اتاق شایا به طرفم اومد و گفت:

شایا_آدم از تو فضول تر ندیده بودم

_چی؟ منظورت رو نمیفهمم؟

شایا_خودتو به نفهمی نزن میدونم امروز چرا حالت اینجوری شد؟قضیه تصادف پدرام عوضی و...فهمیدی نه؟

بغضم گرفت پس اونم میدونست؟

_ت....تو از کجا میدونی؟

شایا_من خیلی وقته میدونم

دیوونه شدم و با صدای بلندی گفتم:

_همتون میدونستین چرا چیزی به من نگفتین اونا پدر و مادر منم بودن چرا همه چیرو مخفی کردین؟وقتی فهمیدی هیچ کاری نکردی اون عوضی پدرمون و مادرمون رو کشت و تو دست روی دست گذاشتی تو که فهمیدی باید میرفتی دنبالش باید ازش انتقام میگرفتی

گریه ام شدید شد و بینش هق هق زدم و باعث شد که دیگه نتونم داد بزدم با جیغ و داد من خانم بزرگ و بقیه اعضای خونه ریخته بودن تو اتاق و با تعجب به ما نگاه میکردن...همه اونا میدونستن و من فقط از دنیا بی خبر بودم خانم بزرگ که میگفت این یک رازه نباید کسی بفهمه کجاش رازه که ملت میدونن ولی من نمیدونم یا لبخند مهربون مامان میوفتادم که دستاشو نوازش گرانه روی موهام حرکت میداد و قصه میگفت تا خوابم ببره...پدرام این اسم خیلی برام آشناست آره یادم اومد.....

پدرام خان_اسمت چیه خانم خوشگله؟

_شوکا

پدرام خان_سعید چه دختر خوشگلی داری خیلی هم شیرین زبونه

بابا_آره دیگه دختره خودمه به مامانش رفته

پدرام_خب شوکا خانوم این باربی که شبیه خودته رو از من قبول میکنی؟

یک باربی که موهاش مثل خودم پرکلاغی بود و خیلی پرپشت بود و به سختی میشد صورت باربی رو دید و چشمایی آبی و پوستی سفید و لب هایس قلوه ای مزه هاش که مثل بقیه باربی ها بود ولی درشتی چشماش شبیه من بود و مزه های من برگشته و خوش حالت بود و یه جورایی شبیه مزه های باربی بود

_بله

پدرام خان لبخندی زد و منو بغل کرد و به سمت ویلا حرکت کرد

همه چی محو شد آره هنوز هم اون باربی رو دارم...باربی کجا گذاشتمش؟بلند شدم و سرم رو که تقریبا تموم شده بود رو از دستم کشیدم شایا میخواست طرفم بیاد ولی سریع از تخت بلند شدم

مینا_شوکا داری چیکار میکنی؟

خانم بزرگ_ شوکا عزیزم دخترم داری کجا میری؟

شایا_ شوکا با توام

در کمد رو باز کرد و لای عروسکای قدیمیم گشتم... کجایی لعنتی؟ کجایی؟ موهای پرکلاغی پرپشتی صورت باریبی رو پوشونده بود... اینجایی لعنتی از بیت وسایل محکم کشیدمش بیرن که نزدیک بود دستش قطع بشه... به صورتش نگاه کردم انگار خودمو میدیدم... این باریبی من رو یاد یک بچه 6 ساله احمقی میندازه که نمیتونه آدم های خوب و بد رو تشخیص بده اشکام راهشون رو روی گونه هام باز کردن و شروع کردن به ریزش با نفرت باریبی رو به سمت آینه قدی پرت کردم باریبی پاش کنده شد و آینه چند تیکه شد گلدون بالای کمد رو برداشتم و پرتش کردم روی زمین گلدون با صدای بدی شکست دست چپمو مینا گرفت و دست راستمو خانم بزرگ انیسه جون گریه میکرد و مش رجب با ترحم بهم نگاه میکرد و محمد سرشو پایین انداخته بود شایا هم با غم خاصی که تو چشمش بود به ایمن صحنه نگاه میکرد!

جیغ زدم:

_ولم کنین... گفتم ولم کنین

خانم بزرگ_ انیسه برو به آقای سهیلی زنگ بزن بگو بیاد... همگی اتاق رو تخلیه کنین شایا تو برو اتاق کار من باهات کار دارم... مینا مواظبش باش

مینا_ چشم

همه به فرمان خانم بزرگ گوش دادن و رفتن دنبال کارشون فقط من بودم که گلوم میسوخت و دیگه نمیتونستم داد بزنم حاله واقعا بد بود... آره از همه دنیا متنفرم از اون آشغالی که باعث مرگ پدرم شد از اون باریبی از همه متنفرم.

*

عکس چشمات پیش رومه

بغض عشقت تو گلومه

صورتتم از گریه خیسه

دیگه کاره من تمومه

همه جا صدای جیغه

چیزی نیست خوابی عمیقه

روی دستای غریبم

جای بوسه های تیغه

شاید این همش به خوابه
 شاید این فقط سرابه
 ای خدا برس به دادم
 زندگیم نقش بر آبه
 همه جا صدای جیغه
 چیزی نیست خوابی عمیقه
 روی دستای غریبم
 جای بوسه های تیغه
 عکس چشمت پیش رومه
 بغض عشقت تو گلومه
 صورتتم از گریه خیسه
 دیگه کار من تمومه
 نمیدونی چی کشیدم
 جز تو هیچی رو ندیدم
 اگه باورم نداری
 بیا رگهامو بریدم
 منو این غروب غم بار
 دل که خیسو غم تکرار
 زجر این خاطره های تا نخرده روی دیوار
 منو این اتاق خلوت
 منو تنهایی و غربت
 منو هوای ابری
 منو تو اما به ندرت

عکس چشمت پیش رومه

بغض عشقت تو گلومه

صورتتم از گریه خیسه

دیگه کار من نمومه

نمیدونی چی کشیدم

جز تو هیچی رو ندیدم

اگه باورم نداری

بیا رگهامو بریدم

(بوسه های تیغ_مازیار فلاحی)

ماندانا_خب خب امتحان رو چیکار کردی شوکایی؟

_خوب خوب تو چطوری؟

ماندانا_عالی

_خوبه آفرین

فرنوش_سلام چقدر زود اومدین بیرون...ینی اینقدر خوب دادین امتحان رو؟

_آره بابا ما از همون اول هم درس خون بودیم

مانی خندید و گفت:

ماندانا_راستی فری گفتمی تاریخ عقدت کی هست؟

فرنوش_20 همین ماه

ماندانا_شوکا پایه ای امشب بریم خرید واسه عقد فری هیچی ندارم بیوشم میخوام سنگ تموم بزارم...شاید آقا داماد

پشیمون شد که اومد اینو گرفت بعد بیاد منو بگیره

فرنوش_هوی هوی حق نداری از من خوشگل تر بشیا...امشب میخوام با فرزند برم خرید فردا هم که امتحان آخرمونه

ماندانا_آره والا راحت میشیم از دست این امتحانا...راستی فردا چندمه؟

فرنوش_تو چقدر امروز از من سوال میپرسیا...امروز 16

ماندانا_واییبی چیزی تا عقدت نمونده شوکا حتما باید امشب بریم خرید باشه؟

_باشه بابا خودتو خفه نکن منم به لباس محتاجم

ماندانا_راستی آدرس خونه پدرام رادفر رو گیر اوردم...واسه چی آدرس این مرده رو میخوای؟

از اون موقع که موضوع رو فهمیده بودم چونکه راز بود به مانی و فری چیزی نگفتم ولی درونم غوغایی به پا بود از مانی خواستم تا هر طور شده آدرس خونه این مرده رو گیر بیاره نمیتونستم به فری رو بندازم درگیر کارای عقدش بودم بالاخره خانوم بله رو به فرزند گفت فرزند وقتی بله رو شنید بال در آورد همیشه تو دانشگاه قربون صدقه فری نوشت میرفت فری نوشم گونه هاش سرخ میشد و حرفی نمیزد میلاد هم عروسیشو گرفت میترا روز عروسیش خیلی خوشگل شده بود واقعا به همدیگه میومدن...ایشالله همشون خوشبخت بشن

_هیچی همینجوری تو کار نداشته باش آدرسو بده

مانی آدرس رو گفت منم بعد از یادداشت با بچه ها خداحافظی کردم...بعد از کلی اصرار خانواده و دوستام رانندگی رو یاد گرفتم تو این چند ماهی که گذشته بود کمی حالم بهتر شده بود ولی علائم افسردگی هنوز هم درونم دیده میشد بعد از ماجرای خانواده رادفر قسم خوردم که از پدرام انتقام خون پدر مادرمو میگیرم شایا بهم خیلی مشکوک شده ولی من دست به سرش میکنم خانم بزرگ هم که واقعا دیگه درگیر کارای شرکت شده بود و نمیتونست من رو زیر نظر بگیره مینا هم مدتی رفته بود شهرستان خودشون و جاش زیبا(خدمتکار جدید)اومده بود خیلی هم مهربون و حرف گوش کن بود ولی جای خالی مینا حس میشد نمیدونم واسه چی رفته بود ولی خیلی دلتنگش بودم...با رفتن مینا خیلی تو خونه تنها شده بودم فری نوش که سرش با فرزند خان گرم بود و بی معرفت شده بود بخاطر همین موقع هایی که پدر ماندانا خونش نبود میرفتم خونشون و باهاش گپ میزد مانی فقط من تحمل میکرد چون واقعا بعد از فهمیدم واقعیت سگ شده بودم و افسرده!

جلوی یک خونه ویلایی بزرگ که اطرافش پر از درخت قطور بود که محوطه اش رو خیلی قشنگ میکرد کلا باید بگم تمیزترین جای تهران همینجا بود نه دودی نه آشغالی البته محله های بالا شهر یک دونه آشغال هم ندارن ولی خب در اطراف شهر دیده میشن!

ماشین رو جلوی ویلا نگه داشتم و بعد از زدن دزدگیر به ویلا نزدیکتر شدم دیوارش برق میزد بخوره تو سرتون...درشون هم بلند و پهن بود و از بین نرده هاش یک جورایی داخلش مشخص بود یک فراری آلبالویی رنگ توی حیاط پارک شده بود...داشتم همه جارو با دقت میپاییدم تا اینکه در ویلا باز شد و یک دختر که شال آلبالویی رنگ و مانتو و شلوار ستش رو پوشیده بود و کیف آلبالویی که زنجیر طلایی ازش آویزون بود و معلوم بود خیلی خرجش شده با ناز بیرون اومد...یک پسر جوانی در ماشین روز باز دختره هم عینک دودیشو زد به پسر اشاره کرد که در رو باز کن منم پشت دیواری که ستون مانند بود قایم شدم...فراری آلبالویی از ویلا بیرون اومد و بعد با گاز از

ویلا دور شد...عجب آدمایی پیدا میشن دقت کرده بودم دیدم موهاش صورتی...خب رنگ جلفیه ولی به ماچه در داشت بسته میشد که پریدم تو حیاط که صدای پسره در اومد:

پسره_خانم داری چیکار میکنی؟ با کی کار داری؟

داشت میدوید طرفم منم رفتم سمتش وقتی رسید بهم گفت:

پسره_بفرمایید با کسی کار دارین؟

_بله با آقای پدرام رادفر کار داشتم

پسره_ایشون الان تشریف ندارن غروب میان میتونین غروب بیاین

یکی بلند داد زد:

_این خانم کیه آراد؟

یه پیر مردی بود که کلاه باغبونی به سر داشت و یک بیلچه تو دستش بود و پشت سر آراد ایستاده بود!

آراد_این خانم با پدرام خان کار دارن حاج بابا

حاج بابا_دخترم پدرام خان نیست

_بله میدونم این آقا گفت ینی به جز پدرام خان کس دیگه اینجا نیست؟

حاج بابا_چرا دخترم با خانم کار دارین؟

_همسر پدرام خان چی؟ هستن؟

آراد_نخیر خانم اصلا شما کی هستین؟ حاج بابا نیگا به سرووضعش بندازین معلومه گداگوره معلوم نیست پدرام خان رو از کجا میشناسه

_به نظرت به سر وضعم میخوره گدا گوره باشم؟

آراد_شاید دوست پسر پولدار داشته باشی یا یکی از دوست دخترای پدرام خان یا آقا باشی

_آقا دیگه کیه؟ به اون ماشینی که بیرون پارک نیگا کن اگه دوست پسر هم پولدار باشه جرئت نداره از این ماشینا واسم بخره در ضمن کی با تو حرف زد...حاج بابا من دنبال پدرام خان هستم اگه ایشون نیستن میخوام با همسرشون حرف بزنم

حاج بابا_آراد پسرم آروم باش خانوم رو راهنمایی کن

آراد با حرص_چشم...بفرمایید

دنبال آراد راه افتادم...سنگ فرش های زیبایی کف حیاط رو تزئین کرده بود ویلا زیاد دور نبود ولی سنگ فرش های فاصله ویلا و حیاط رو مشخص میکردن!

آراد_از اینطرف لطفا

نگاش کردم جوون خوشگلی بود...چشمای سبز تیره ای داشت همراه با موهای مجعد که خیلی خوشحالت بودن و به رنگ قهوه ای روشن بودن و پوست سفیدی داشت به همراه بینی خوش تراش مردونه و لبایی متوسط و مردونه و ابروهایی جدا و شکسته پرپشت به رنگ موهاش یکم تیره تر از موهاش!

آراد_خانم بفرمایید

با حرفش به خودم اومدم و نگامو ازش گرفتم و به ویلا دوختم پله میخورد و به در اصلی ویلا میرسید خیلی خب بریم...الان وقتشه شوکا!

_بریم؟

آراد_بفرمایید...آ آ یه لحظه صبر کنید

بعد از من دور شد و به سمت در کوچیکی که کنار پله ها بود و مطمئنا اون اتاق مخصوص خدمتکارا بود رفت و چند دقیقه بعد آراد همراه دختر جوانی بیرون اومد هر دو اومدن پیش من و آراد گفت:

آراد_ایشون شمارو راهنمایی میکنن به داخل ویلا...با اجازه

سری تکون دادم و آراد از ما دور شد...دختری که آراد نشونم داد لبخندی زد و گفت:

دختره_سلام خوش اومدید من ریحانه خدمتکار این ویلا هستم...بفرمایید

لبخندی زدم و ابراز خوشبختی کردم و به همراه ریحانه وارد ویلا شدیم...وقتی در سفید رنگ باز شد انگار وارد قصر شدم ویلای ما هم خیلی بزرگ بود ولی اینجا خیلی بزرگتر بود آره اون پدرام عوضی زندگی شاهنشاهی داشت بزودی همه این زندگیرو روی سرش خراب میکنم...حوصله دید زدن داخل ویلا رو نداشتم بخاطر همین فقط دنیا ریحانه راه افتادم تا اینکه به سالن بزرگی که مبلمان طلایی رنگ و یک میز گرد وسطش بود رسیدیم و اونطرف سالن یک شومینه بود که یک صندلی روبه روش بود و زنی با موهای بلوند کرده و کوتاه و کت دامن مشکی به همراه صندل های براق مشکی پشت به ما روی صندلی نشسته بود ریحانه اشاره کرد که بایستم و خوش به سمت اون زنه رفت و دم گوشش یک چیزی گفت که باعث شد زنه از روی صندلی بلند بشه و به من نگاه کنه حالا صورتشو دیدم خانم مسنی بود از قرار معلوم همسر پدرام خان بود لابد لاشخورا...از اون موقع که ویلای پدرام خان رفته بودم بچه هاش اونجانبودن بخاطر همین با بچه هاش آشنا نشدم و نه قیافه پدرام خان زیاد یادمه نه زنش!

خانمه_میتونی بری ریحانه به ملیحه هم بگو دو تا قهوه بریزه

ریحانه_چشم...با اجازه

بعد از خارج شدن ریحانه از سالن گفتم:

_سلام

خانمه_سلام عزیزم شما؟

عزیزم؟ه_____!

_سلام...نوا ابراهیمی هستم

نوا دیگه کی بود؟ای بابا لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود ولی نباید از هویتم چیزی بفهمن

خانمه_نوا؟دوست فرحنازی یا فریناز؟یا دوست دختر فروهر؟

ج_____ان؟دوست حناز یا فریناز؟خدایا تا حالا اسمشونم نشنیدم چه برسه به اینکه باهاشون دوست باشم...بله

بله؟دوست دختر فروهر؟فروهر_

_فروهر مگه دختر نیست؟

خانمه تعجب کرد و بعد شروع کرد بلند بلند خندیدن که ملیحه یواش به در زد و وارد شد قهوه هارو که روی میز

گذاشت خانمه اشاره کرد که بره

خانمه_فروهر پسرمه...ینی فروهر رو نمیشناسی؟تو کی هستی؟

_من.....من دوست فرینازم

خدایا!!!!!!چرا اینکارو کردم؟؟؟اصلا فریناز رو نمیشناسم بابا من فقط برای انتقام اومدم

خانمه_دوست فریناز؟تا حالا اسمتون رو نشنیده بودم

_تازه با هم دوست شدیم مدت زیادی نیست...با خانوادش آشنایی ندارم...شما مادرشین؟

خانمه_بله عزیزم...فروزان رهیمی هستم مادر فریناز

لبخند مصنوعی زدم و بعد از ابراز خوشبختی گفتم:

_آه بله اسمتون رو شنیده بودم

من کی فریناز رو دیدم که بخوام اسم تورو بشنوم...ای بابا کلی بدبختی رو سرم خراب شد

فروزان خانم_عزیزم چرا قهوه تو نمیخوری سرد شد

قهوه رو برداشتم و شروع کردم به مزه مزه کردن ز یادم سرد نشده بود ولرم بود هنوز بعد از خوردن قهوه خیلی خوب پذیرایی شدم اونم به دست فروزان خانم به نظر زن با محبتی میومدا!

هـــــــــــــه شوکا خانم مادر پدرتو این با اون شوهر نکبتش کشتن اونوقت میگی به نظر زن با محبتی میاد؟
آره نباید گولش رو بخورم!

*

_من اومدممممم

انیسه_سلام عزیزم خوش اومدی

_مرسی انیسه جون خوبی؟ خانم بزرگ و شایا کجان؟

انیسه_ آقا رفته بیرون خانمم تو اتاق کارشون هستن

_خیلی ممنون انیسه جون...راستی مینا هنوز از شهرستان برنگشته؟

انیسه_ نه عزیزم برنگشته دیروز زنگ زد گفت که میخواد بیشتر اونجا بمونه منم گفتم زودتر بیا زیبا که نمیتونه تمام کارارو بکنه

_آره بغین زودتر بیاد دلم داره بر اش پر میکشه

هر دو خندیدیم و من با صدا زدن زیبا رفتم به اتاقم!

زیبا_ یا من کار داشتین خانم؟

_گفتم راحت باش منو شوکا صدا کن مینا که بود راحت باهام حرف میزد تو هم مثل اون راحت باش

زیبا_چشم

_خوبه...میخواستیم بگم که چمدونم اینجا زیر تخته لباسای ضروریمو بریز توش بقیه وسایلو خودم خالی میکنم توش باشه؟

زیبا_چشم خا...شوکا خانم

لبخندی زدم و گفتم:

_هر جور راحتی اصلا صدام کن

سرشو تکون داد و گفت:

زیبا_ شوکا خانم فضولی نباشه ولی جایی میخواین برین که چمدون میبرین؟

_بله عزیزم میخوام با ماندانا چند ماهی بریم مسافرت این ترم دانشگاه رو کلا مرخصی گرفتم

زیبا مشغول کاری که بهش گفتم شد و منم از اتاق بیرون اومدم!

باید درباره مسافرت الکیم با ماندانا از خانم بزرگ اجازه بگیرم وگرنه نمیتونم برم خونشون و عملیات رو شروع کنم
 فروهر عجب اسمی بودا؟ هههه... مانی با فریناز آشنا شده بود تو یک پاساژ و مثل سیریش چسبید به فریناز و کم کم
 منو هم با اون آشنا کرد و منم گفتم که اومدم خونتون که ببینمت و اونم گفتش که کی بود اونجا و منم گفتم مامانش و
 اونم یک نفس آسوده کشید واسه چی اینکارو کرد نمیدونم ولی انگاری خیالش بابت چیزی راحت شده بود خلاصه اون
 خودش پیشنهاد داد من و ماندانا چند ماهی پیششون بمونیم پدر و مادر فریناز قبول کردن برادرش رو که نمیدونم و
 فرحناز همون دختر آلبالویی خواهرش همغر میزد و میگفت که چرا باید بیان البته اینا طبق گفته های ماندانا خانم
 بودش... مانی هم تا حالا برادر فریناز رو ندیده فریناز هم فعلا چیزی از برادرش (فروهر) نگفته... و الان موقعیت آماده
 هست حالا نشونت میدوم پدرام خان که من چیجوری ازت انتقام میگیرم اونم با خون بچه هات!

شایا_ سلام خواهر عزیز کی اومدی؟ خوبی؟

مثل جن زده ها از جام پرید و نگاهش کردم روی کاناپه روبه رویی من لم داده بود و با یک لبخند زکوند نگام میکرد من
 کی روی کاناپه نشستم مگه نمیخواستم برم پیش خانم بزرگ شاید حواسم نبود!

_سلام... ترسوندیدم... همین الان اومدم ممنون تو خوبی؟

شایا_ آره خانم ترسو خوبم... شوکا میگم ا...!

_چرا! میکنی بگو چیه؟

شایا_ ف... فواد اومده ایران

_چی؟ چی داری واسه خودت میگی؟ باورم نمیشه... ت... تو دروغ میگی... شایا بگو که دروغ میگی نه این
 حقیقت نداره... نه

شایا با نگرانی اومد سمتم شونه هایی که از سر گریهه میلرزیدند هق هقم شروع شده بود... نه خدایا آخه چرا؟

شایا_ شوکا خواهرم آروم شوکا... شوکا عزیزم آروم باش

_بگو لعنتی که دروغ میگی... چرا اون الان باید بیاد بعد این همه سال ای خدا

شایا_ ای بابا من که اصلا خبر نداشتم آقا داره تشریف فرما میشه شوکا تو که گفتی گذشته هارو فراموش کردی فواد
 میاد که به ما سر بزنه تورو آخه اون بیچاره چیکار داره؟

_شایا تو هیچی نمیدونی...هیچی

هق هقم اوج گرفته بود خانم بزرگ با ترس و نگرانی وارد حال شد منم بلند شدم وبدون توجه به اون دونفر به اتاقم پناه بردم اتفاقی که شاهد اشکهای من بودم شاهد خنده ها و شادی های من بوده آره اتاقم تنها شاهد منه!

چشمامو روی تو میبندم، جلوی اشکامو میگیرم

به دروغ به خودم میگم که دلتنگت نیستم وقتی میرم

حس میکرد قلبم داره تیکه تیکه میشه...خدایا دارم فکر میکنم چیجوری با این غم کنار اومدم...آره من خیلی ساده بودم خدا یا چجوری اینقدر زود گول میخوردم بعد از کاری که فواد باهام کرد از همه پسرا به جز داداشم متنفر شدم!چقدر بدبختم خدایا؟

جاده آمادست تا راهی شم، تورو به خاطراتم بسپارم

با اینکه خودم تمومش کردم اما تو رفتن تردید دارم

زندگی من پر از غم های دردناک پر از راز های فراوان که خودم نمیدونم...پر از خوشحالی شادی های زیاد ولی غم هام شادی هامو لا پوشونی میکنن...آره غم هام!

سر دو راهی میمونم همیشه

نه میتوم برم و نه بمونم

تو فراموشم نمیشی عزیزم

چراشو خودم نمیدونم

نه شوکا دیگه نه خوتو جمع کن...الان باید از اون پدرام عوضی انتقام بگیری...خدایا دلم آغوش گرم مادرانه میخواهدی کجایی مامان؟بیا ببین آهوت دوباره تو دشت بزرگه گم شده و شیرا کمین کردن(شوکا=یک نوع آهو)!!!

تو حواست پرته اما من تک تک دردا تو میدونم

من پر از بغضم اما بازم تو و چشماتو میخندونم

شایا_شوکا دروباز کن شوکا

چمدون سفید رنگم کنار تخت بود...خودم این راه رو انتخاب کردم و حالا تا آخرش میرم!

با اینکه بد میشی میخوامت، من حتی اخماتم دوست دارم

ای کاش میتونستم سمت رو از کنار اسمم بردارم

چه قدر سخته دلت بخواد سرت رو باز به دیواری تکیه بدی که یه بار زیر آوار نامردیش

همه وجودت له شده ...

سر دو راهی میمونم همیشه

نه میتوم برم و نه بمونم

تو فراموشم نمیشی عزیزم

چراشو خودم نمیدونم

ماندانا_چی؟

_بدبخت شدم رفت

ماندانا_ی...ینی واقعا فواد اومده ایران؟

_آره

ماندانا_وای...می باورم نمیشه...چقدر بد شد یینی بعد از این سه سال آقا فیلش یاد هندستون کرده

_میبینی که...مانی حالم خیلی بده یه چیز درست میشه یه چیز دیگه خراب میشه و روی سر منه بخت برگشته آوار

میشه...راستی با خانم جون حرف زدم قبول کرد چندماهی که مرخصی گرفتم رو با تو برم

ماندانا_پس بالاخره سرشو گول مالیدی؟

_ای بابا چرا یادم میاری؟خیلی از خودم بدم میاد تا حالا به خانم جون دروغ نگفتم

ماندانا_میگم

_هوم

ماندانا_هوم چیه؟بگو بله سخته؟

_بله؟

ماندانا_آها حالا شد

_ماندانا بگو حوصله ندارم نمیبینی بدبخت دارم؟

ماندانا_باشه بابا جوش نیار امشب عقد فرغوشه یادت که نرفته؟

_نوچ

ماندانا_دوست دارم بکشمتم چرا اون روز نرفتی بازار الان هیچی ندارم واسه عقد این عروس خانم گلگون

_خب همین الان میریم لباس بخریم

ماندانا_الان؟؟؟

_آره یالا تا دیر نشده

ماندانا_صبر کن

_اوهوم آماده شدی زود بیا پایین منتظرتم...خاله مریم من دارم میرم

خاله مریم در حالی که دستکشهای آبی رنگ پلاستیکشو در میاورد گفت:

خاله مریم_کجا عزیزم؟یکم دیگه بمون

_نه خیلی بهتون زحمت دادم میخوام با مانی بریم خرید کنیم واسه شب

خاله مریم_از دست این دختره...مگه لباس قحط اومده خب این همه لباس تو کمده فقط بلده بقیه رو به زحمت

بندازه و پول خرج کنه

ریز خندیدم و گفتم:

_نه بابا خاله مریم بیچاره حق داره منم محتاجم به لباس

خاله مریم_باشه عزیزم هر جور صلاح میدونین ولی به این دختره بگو لباسای باز نخره ولخرجی هم نکنه

_چشممممم

خاله مریم_چشمتم بی بلا عزیزم...خدانگهدارت

_خداحافظ...مانی بدو من پایین منتظرم دیر کنی خودم میرم خرید

ماندانا_اومدم بابا

بدو بدو از حیاط گذشتم و خودمو به کنار ماشین رسوندم بارون میبارید اینم از شانس من...ولی خب چه باحال شب

عقد فرنوش بارن میباره چه رمانتیک...خیلی دوست داشتم به ماشین تکیه بدم وبارون مثل شلاق بیفته به جونم ولی

چون موش آب کشیده میشدم و میخواستم برم پاساژترجیح دادم بشینم تو ماشین و منتظر مانی بمونم.

*

به آینه قدی نگاه کردم...لباسم به رنگ سرمه ای بود و براق به رنگ شب روی قسمت سینه اش سنگ دوزی بود و

دامنشه اش دنباله دار و بلند بود و به سختی میشد باهش راه رفت!

ماندانا_ شوکا بده دیگه بیا بریم

مانتو سرمه ای رنگمو با شال مشکیم سر کردم موهامم خودش حالت فر داشت و نیاز نبود برم آرایشگاه ترتیب آرایشو زیبا هم داده بود!

_ دارم میام بابا هنوز که ساعت 9 نشده

9 عروس و داماد تشریفشونو میاوردن و ساعت 8:30 بود...ماندانا هی غر میزد ساکامونو بسته بودیم که فردا بریم خونه راد فر ولی بقیه فکر میکردن شمال

ماندانا_ شوکا چه خوشمیل شده جیگر فروش میکشنت

ماندانا لباس دکلمه ساده آبی پوشیده بود موهاشو بالا جمع کرده بود و روی موهاش یک گل آبی زده بود...خیلی ملوس شده بود و مانتو سفید هم تنش کرده با شال آبی آرایش هم خلاصه ای از سایه آبی کم رنگ و ریمل که مزه هاشو بلندتر و برگشته نشون میداد ولبای معمولی با اون برق لب صورتی کم رنگ خیلی خواستنی شده بود!

ماندانا_ یکم واسه شوهر آینده ام بزار

_چی؟

ماندانا_ با اون نگاه هیزت منو خوردی یکم حیا کن سرتو بنداز پایین و باقی مانده منو واسه شوهرم بذار

_ایش نکبت ترشیده

سر هم کلی غر کردیم و خندیدیم تا رسیدیم به ویلای فرزاد خان!

توی ویلا همه جمع شده بودن و مشغول بودت تا وقتی که عروس و داماد بیان و به باغ برن چون بارون بند اومده بود و زمینم خشک شده بود...همه زوج ها با هم تانگو میرقصیدن مانتو و شالمونو دادیم لی من جون بالاتنه ام یکخورده باز بود شالم رو گذاشتم روی شونه های ب.ر.ه.ن.ه.ا.م!

ماندانا_ سلام حانیه خانم خوبین؟

حانیه مادر فرزاد بود!

حانیه خانم_ سلام ماندانا جان تورو خدا ببخشید ندیدمت مامان نیستن با تشریف نیاوردن؟

ماندانا_ اونا موقعی که عروس و داماد گلمون بیان میان

حانیه خانم لبخندی زد و مارو به طرف میزی که روش نشسته بود و با چندتا خانم حرف میزد دعوت کرد ولی ما به بهانه سلام و احوالپرسی با بقیه دعوتشو رد کردیم!

_سلام زینب خانم خوبین؟

زینب مامان فرنوش!

زینب_سلام شوکا جان خوبی عزیزم؟سلام ماندانا جان شما خوبی؟

_ممنون خوبم تبریک میگم ایشالله به پای هم پیر بشن

زینب_ممنون عزیزم

ماندانا_منم تبریک میگم زینب جون

زینب_ممنونم...توروخدا بفرمایید بشینید

روی میز زینب خانم با اصرار بسیارش نشستیم و کلی گپ زدیم تا عروس و داماد اومدن!

فرنوش تو لباس کرم رنگ بلندی که دکلمه مانند بود خیلی خواستنی شده بود...چون روز عقدش بود ترجیح داد لباسش کرم رنگ باشه آخه خودش دوست داشت فقط واسه عروسیش لباس سفید بپوشه ولی خداییش لباسش خیلی از لباس سفید عروس هم خوشگل تر بود عروس داماد یکی یکی با مهمونا سلام و احوال پرسى میکردن تا رسیدن به میز ما!

_سلام فری جونم چه خوشگل شدى شیطان بلا

فرنوش_ممنون عزیزم خوبی؟خیلی خوش اومدی

_مرسى گلم خوبم مگه میشه تو شب پیوند دوستم خوب نباشم

فرنوش لبخند زیبایی زد و به فرزاد که اونو عاشقانه نگاه میکرد خیره شد...فرزاد هم تو کت شلوار قهوه ای و پیرهن کرم و کراوات قهوه ای کرم خیلی خوشتیپ و جذاب شده بود!

_به شما هم تبریک میگم فرزاد خان ایشالله به پای هم پیر بشین

فرزاد_ممنون

*

_خداحافظ خانم جون

خانم بزرگ_خدانگهدارت عزیزم جاده رو مراقب باشین رسیدین حتما زنگ بزنین باشه؟

_چشممممم

خانم بزرگ_برو تا دیرتون نشده ماندانا،عزیزم تو هم مراقب شوکا باش امانته ها

ماندانا_هیچ نگران نباشین...خیلی خب شوکا جان بریم خداحافظ همگی

خانم بزرگ و انیسه جون و شایا و زیبا و مش رجب، همه با هم گفتن:

همه_ به سلامت

بعد از خداحافظی با خانم جون اینا راه افتادیم سمت خونه رادفر... با فریناز دوست شده بودیم و اونم مارو به ویلاشون دعوت کرد هنوز فروهر و پدرام رو ندیده بودم ولی خب فرحناز و فروزان خانم رو دیده بودم انگار فروهر و پدرشون خارج از کشور تشریف داشتن و همین امروز فردا میومدن... خب فکر کنم با دیدن من و مانی حسابی تعجب کنن و سوپرایز بشن!

فریناز_ خیلی خوش اومدین بفرمایید

_ممنون

ماندانا_ سلام سلام خوبی فری جونم؟

فرینا_ ممنون تو خوبی گلم؟

ماندانا_ هــــی میگذره!

فریناز_ خب خداروشکر... خب نواجون جون تو خوبی؟ صفا آوردین

_ممنون... مال ما هم میگذره... خیلی ببخشید زحمت دادیم

فریناز_ ای بابا این چه حرفی فوقش چند ماهی پیش خودم میمونین عیبه دوستام میخوان مدتی پیشم باشن؟

_ نه عزیزم هر وقت تو بخوای ما در خدمتیم ولی خانوادت یه وقت اذیت نشن ما اینجاییم؟

بدرک که اذیت بشن از تک تکتون انتقام میگیرم!

فریناز_ نه عزیزم این چه حرفیه بابا اونا خوشحالن که اینجایین

آره جان خودشون... لبخند نصف و نیمه ای تحویلش دادم و به اطاف ویلا نگاه کرد توی ویلا بسیار زیبا بود و خیلی هم بزرگ!

ماندانا_ حالا این حرفا رو ول کنین... فری جون اتاق ما کجاست عزیز؟

فریناز_ با من بیاین ساکاتون رو مستخدمین بردن تو اتاقتون

_ممنون

ماندانا_ مرسی قربونت

فریناز_ خواهش

بعد از راهنمایی فریناز ما شوع کردیم به مرتب کردن وسیله هامون!

ماندانا_ شوکا واسه چی اینجاییم؟ چرا به من نمیگی؟

_مهمه؟

ماندانا_ معلومه که مهمه فرنوش هم کنجاوه

_ الان این مسائل رو ول کن... باید هر چه سریعتر دست بکار بشم

_ الان این مسائل رو ول کن... باید هر چه سریعتر دست بکار بشم

ماندانا_ ها؟

_ هیچی بابا... کار تو بکن تو

ماندانا_ چشماشو باریک کرد و گفت:

ماندانا_ خیلی مشکوک میزنی

_ باشه تو راست میگی حالا زود باش که من کلی کار دارم و واسه اومدن به اینجا یک دلیل مهم داشتم که بعدا به تو و

فری هم میگم

ماندانا_ باشه بابا

با صدای در برگشتیم که فریناز رو دیدیم... لای چهارچوب در بود و با لبخند مارو نگاه میکرد.

_ چیشده؟

فریناز_ هیچی ولی بابام اومده

با تته پته گفتم:

_ پدرام خان؟

فریناز_ آره مگه چیه؟ چرا رنگت پریده نوا جون

وای خدایا پدرام اومده نمیدونم چرا استرس گرفته بودم... چهار ستون بدم میلرزید تا اسمش میاد لرزه به وجودم میوفته... آره شوکا خانم تازه میخوای ازش انتقامم بگیری ولی تا اسمش میاد مثل بید میلرزی... باید قوی باشم من فقط برای انتقام اومدم... اومدم بهشون نشون بدم من کی هستم!

فریناز_ نوا جون عزیزم خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟

_من خوبم مشکلی نیست سپس ما بریم عرض ادب کنیم مانی

ماندانا_ مطمئنی خوبی؟ خانم جونت تورو به من سپرده ها

خانم جون؟ ای خدا بگم چیکارت کنه مانی خوبه گفتم از خانواده واقعیسم اسمی نبره... با چشمهایی به خون نشسته نگاش کردم اونم فهمید و خودشو جمع کرد... بیچاره سخته کرد فکر کنم زیاد روی کردم!

_خب مانی زیاد داری حرف میزنی بریم

فریناز سردرگم نگامون میکرد که وقتی دید داریم از اتاق بیرون میریم به خودش اومد و دنبالمون اومد... تموم مدتی که داشتیم از پله ها پایین میرفتیم استرس مثل خوره به جونم افتاده بود خیلی نگران بودم ولی خودمم دلیلشو نمیدونستم دم به دقیقه آب دهنمو با سروصدا قورت میدادم و به ماندانا و فریناز که جلوتر از من و سریعتر از من قدم برمیداشتن نگاه میکردم... خدایا دارم از ترس میمیرم... نه نه باید قوی باشم چطور میتونم از خون پدر و مادرم بگذرم باید نابودی پدرام رادفر با چشمم ببینم ولی باید از چه راهی نابودش کنم... فریناز؟ فرحناز؟ یا فروهر؟

فریناز_ بفرما بابایی اینم ار دوستای گلم

مردی چهرشونه جلوی فروزان خانم ایستاده بود که با صدای فریناز سمت ما برگشت تا برگرده مردم و زنده شدم چشمای مشکی و نافذی داشت که خیلی هم گیرا بود و موهای جوگندمیش رو دم اسبی بسته بود و دماغ تقریبا مردونه و خوش فرمی داشت و لبای نازک... با اینکه خوشتیپ بود ولی خیلی از قیافش میترسیدم لبخند روی اون لبای نازکش پدیدار شد و گفت:

پدرام_ خیلی خیلی خوش اومدید دوستای جدید فرینازین؟ آخه تا حالا ندیده بودمتون؟

ماندانا با خوشرویی و نیش باز گفت:

ماندانا_ بله ما دوستای جدید فریناز جون هستیم ولی خب از خواهر به هم نزدیک تریم

فریناز هم حرف ماندانا رو تایید کرد و ماندانا ادامه داد:

ماندانا_ من ماندانا معینی هستم

و به من خیره شد... مانی با چشم اشاره میکرد که خودمو معرفی کنم... بالاخره دلو زدم به دریا و گفتم:

_نوا ابراهیمی هستم

*

_الو

غریبه_ سلام

این غریبه؟ چقدر صدایش آشنا... وای خدا این صدای آشنا... فواد!

فواد_ الو شوکا صدام میاد؟

_چیکار داری؟

فواد_ سلام چقدر خوبه بعد این همه سال صدای عشقتو بشنوی بعد کلی دلتنگی

_عشق؟ دلتنگی؟ این حرفا چیه من دیگه دختر 19 ساله نیستم... پس شرومر نباف برو سر اصل مطلب چرا زنگ

زدی؟ واسه چی اومدی ایران؟ چیه دخترای غربی دلتو زدن؟

فواد_ بذار برات توضیح بدم شوکا میخوام بدونم کجایی خیلی حرف باهات دارم شوکا

_بین منو تو هیچ حرفی نمونده برو همون قبرستونی که بودی

و قطع تماس رو زدم... سریعا موبالیو خاموش کرد و انداختمش روی تخت... خدایا حالا چیکار کنم عجب گیری

کردما... فواد واسه چی اومدی؟

گفتی مرا دوست داری ، اما دوست داشتنت دو روز است ، دیروز گذشت و آخرش امروز است!

*

ماندانا_ فرحناز جون شما چند سالتونه؟

فرحناز با ناز گفت:

فرحناز_ من 26 عزیزم

ماندانا_ قصد ازدواج ندارین؟

فرحناز_ فعلا نه عزیزم... هنوز خیلی زوده

ماندانا_ به نظر تو چه سنی برای ازدواج خوبه؟

فرحناز_ من خودم زیاد به ازدواج اعتقاد ندارم آدم آزادیشو از دست میده ولی خب 30 برای پسر 27 برای دخترا

ماندانا_ آها

فرحناز_ نوا جون شما چند سالتونه؟

_من 21

فرحناز_ پس خیلی برای تو و ماندانا جون زوده برای ازدواج ولی از من به شما نصیحت این مجرد بودن خیلی خوبه شوهر داشته باشی غیرتی بازی های خرکیش و آزادی نداشتن خیلی خیلی بده اینارو دوستم به من میگه چون خریت کرده و ازدواج کرده

_ولی من به عشق قبل از ازدواج و بعد از ازدواج معتقدم و همینطورم به ازدواج... عزیزم عشق اعتقاد نمیشناسه فرحناز لباسو روی هم فشار داد معلوم بود داره حرص میخوره... فریناز گفته بود فرحناز دوست نداره کسی حرفشو تایید نکنه و مخالفشو بگه... خب من همچین عقیده ای دارم به این چه؟

ماندانا_ فریناز کو نوا؟

_نمیدونم

ماندانا_ راستی فرح جون برادرت کی از خارج برمیگرده؟

فرحناز_ من نمیدونم بابا میدونه

ماندانا_ پس پدرام خان میدونن؟ چرا ایشون زود اومدن ولی برادرت خارج موند؟

فرحناز_ نمیدونم عزیزم

ماندانا_ زیرلبی طوری که من بشنوم و فرحناز نشنوه گفت:

ماندانا_ پس بگو کوفت نمیدونم دیگه میخوام آمار پسر در بیمار میگه نمیدونم فکر کنم روی داداشش تعصب داره

ریز خندیدم... فرحناز چپ چپ نگامون میکرد که صدای فروزان و ملیحه اومد:

فروزان خانم_ فروهر اومده؟

ملیحه_ بله

فروزان خانم_ خیلی خب تو میتونی بری

ملیحه_ چشم خانم امری ندارید؟

فروزان خانم_ نه.. آ راستی ساک فروهر رو آراد برد اتاقش؟

ملیحه_ بله آراد برد خانم

فروزان خانم_ خوبه... مرخصی

دیگه صدایی جز تق تقای کفش فروزان خانم نیومد... انگاری فروهر خان تشریف آوردن!

فرحناز_مامان فروهر اومده؟

ریحانه در حالی که میومد توی حال تا ظرفای روی میز رو جمع کنه گفت:

ریحانه_بله خانم آقا اومدن فروزان خانم رفتن پایین برای استقبال.....

فرحناز_پسر عزیزش...فهمیدم کارتو بکن

ریحانه سرشو پایین انداخت تا خندشو قورت بده و با صدایی که توش خنده موج میزد گفت:

ریحانه_چشم فرحناز خانم

ریحانه مشغول کارش شد و ما از حال بیرون رفتیم تا از فروهر استقبال کنیم...فروزان خانم پسر چهارشونه ای رو بغل

کرده چون بهمون پشت کرده بود نمیتونستم قیافشو ببینم...فرحناز گفت:

فرحناز_سلام خان داداش گل گلاب بالاخره اومدی؟مامان داشت واسه اومدن بال بال میزد

فروهر با صدای فرحناز برگشت به طرفمون...تیشرت قهوه ای سوخته و یک شلوار جین قهوه ای کمی روشن تر از

تیشرتش پوشیده بود موهاشم به رنگ عسلی بود خیلی هم خوب حالتشون داده بود و چشمای عسلی و لبای خوش

فرم و بینی مردونه و قلمی که خیلی خوشفرم بود!

فروهر_سلام فرح...چند وقت میشه ندیدمت...از قبل بدتر شدی

فرحناز با حرف فروهر صورتش از عصبانیت سرخ شد و با غضب به فروهر نگاه میکرد...ماندانا گفت:

ماندانا_سفر بخیر

فروهر سری تکون...واه چه خشک و جدی ایش خوشمان نیامد...ماندانا چپ چپ فروهر نگاه کرد ولی اون محل نداد و

گفت:

فروهر_خب میتونم برم تو؟

فرحناز_نه

فروهر_چه خوب

فروهر بی اعتنا به فرحناز وارد حال شد...ایش نکبت منم آدمم عینهو همون باباشه خجالت نمیکشه...همینجور داشت

میرفت منم داشتم از پشت قامت خوشگلش رو میدیدم که غافلگیرکننده سرش رو به طرفم برگردوند نگاهم که تو

چشمای عسلیش افتاد.....

هیچی نابود شدم رفت...چشماش کنجکاوانه دور اجزای صورتتم میچرخید...وایی خدایا الان کم مونده غش کنم صداس

منو به خودم آورد:

فروهر_مامان خانم رو معرفی نمیکنین؟

فریناز قبل از اینکه مامانش چیزی بگه گفت:

فریناز_راستش داداشی دوست منه...معرفی میکنم نوا جون...نوا جون داداشم فروهر

ماندانا با همون نیش باز به فروهر نگاه میکرد ولی من انگار هیپنوتیزم کردن گیج بودم...چشماش حالت خیلی عجیبی داشتن...صدای کریستینا بلند شد و چشم همه دیگه کاملا روم زوم شد...لبخند دندون نمایی زدم و با یک "ببخشید" جمع رو ترک کردم!

_الو؟

فواد_سلام شوکا

وای این فواد میخوام منو دق بده!

_چرا زنگ زدی؟میخوای منو دق بدی؟هوم؟مگه نگفتم دیگه زنگ زن؟

فواد_خیلی خب چرا میزنی...شوکا باید ببینمت...خواهش میکنم خیلی حرفا باهات دارم

_ببینم چی میشه بهت زنگ میزنم...ولی

فواد_ولی چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_فکر نکن من مثل گذشته ام...گذشته دیگه گذشته من خیلی تغییر کردم و چشمام باز شده و دستتو خوندم پس بدون دیگه قرار نیست هیچ اتفاقی بین ما پیش بیاد من فقط برای توضیحاتی که میخوای بدی میام

فواد آهی کشید و گفت:

فواد_باشه...پس فعلا

قطع تماس رو زدم و روی تخت ولو شدم...خدایا من دارم چیکار میکنم؟

یعنی راه رو درست اومدم؟نمیدونم وای دارم میترکم...از یک طرف خانم جون و شایا از یک طرف خانواده رادفر کعه زندگی مارو نابود کردن...نمیخواستم به خانم جون دروغ بگم ولی مجبور بودم راه دیگه ای نداشتم...صدای تق تق در با عث شد حواسم برگرده به اینجا(حال)!

صدای ماندانا از پشت در به گوشم رسید:

ماندانا_شوکا میتونم پیام تو؟

سریع چشمای لبریز از اشکمو پاک کردم و با گفتن "بیا تو" ماندانا وارد اتاق شدا!

ماندانا_ تلفنت تموم شد؟

_آره

ماندانا_ کی بود؟

_ فواد...وای مانی دارم دیوونه میشم...وقتشه که تمام چیزهایی که این خانواده رو به خانواده ما ربط میده رو بفهمی...ولی قوب بده به فری هم نمیگی

ماندانا_ قول...شوکا مطمئنی که میخوای همه چیو به من بگی؟

_آره

با ماندانا حرف زدم اونم آروم نشسته بود و با دقت به حرفام گوش میداد...اشک میریختم و همه چیو تعریف میکردم مانی هم گریه اش در اومده بود...بعد از اتمام حرفام با بغض اضافه کردم:

_مانی...نمیدونم این راهی رو که در پیش گرفتم درسته یا نه؟مانی واقعا به کمکت احتیاج دارم...فواد برگشته ایران...شایا کنترلم میکنه بزرو گفتم هراهمون نیاد بالاخره میفهمن...نمیدونم بای چی کار کنم

ماندانا با چشم های لبریز از اشک گفت:

ماندانا_ شوکا باورم نمیشه...من.....

صدای موبایلش دیگه نداشت حرفاشو ادامه بده بعد از اینکه صفحه موبایل رو نگاه کرد گفت:

ماندانا_ مامانه

_باشه...من برم بیرون یکم هوا بخورم حالم خیلی بده

ماندانا سری تکون داد منم از اتاق بیرون رفتم و فقط صدای الو گفتنش رو شنیدم!

※

آرایشگر روی صندلی سمت راستم نشست و مشغول بررسی صورتم شد...بعد از چند دقیقه ای بالاخره صداش در اومد:

آرایشگر_ عزیز لباست چه رنگیه؟

_آبی آسمونی

آرایشگر_ خیلی خب تمام مدت چشمتو ببند هر وقت گفتم باز کن هر وقت گفتم ببند

_باشه

بعد از آوردن وسایل لازم شروع کرد تقریبا نیم ساعتی روی صورتم کار کرد سایه چشمم آبی آسمونی بود و لبامم چون قلوه ای بود رژلب قرمز خوب نشون میداد دیگه بقیه آرایشم که خودتون میدونید!!!

ماندانا_شوکا خانم جونت زنگ میزنه

_بگو دستش بنده

ماندانا_باشه

بعد از اتمام کار و پرداخت از آرایشگاه بیرون زدیم...ماندانا رفت تو ماشین و منم رفتم به کابوت ماشیت تکیه دادم و شمار خانم جون رو گرفتم

خانم بزرگ_الو

_سلام بر خانم جون گل گلاب

خانم بزرگ_وای سلام عزیزم چقدر دلم واست تنگ شده یه ماه میشه که رفتی...کی برمیگردی؟

_دو ماه دیگه برمیگردم خانم جون...با اومدن فواد حالم خیلی بد شده همینطور قضیه بابا و مامان

خانم بزرگ_باشه عزیزم درکت میکنم...ولی تر و خدا زودتر برگرد...تازه یه خبر خوب دارم واست هم یک خبر بد

_اول خبر بدو بگو بعد خبر خوب

خانم بزرگ_خبر بد اینه که شایا هفته پیش با یسه ماشین دیگه ای تصادف کرده بوده مقصرم اون مرده بوده هیچی پای شایا هم میشکنه...الانم که تازه پاشو از گچ بیرون آورده دکتر گفته چیز زیاد مهمی نیست یه هفته ای خوب میشه

_خب چرا زودتر به من خبر ندادین؟

خانم بزرگ_عزیزم تو الان رفتی واسه تفریح نمیخواستم نگرانت کنم ولی از بس این شایا غر زد که چرا خواهرم به من اهمیت نمیده مجبور شدم بهت بگم

خنده ریزی کردم...وای خدا این شایا رو از من نگیر!

_اوهوم از دسته این پسر و خبر خوب؟

خانم بزرگ_آها خبر خوب اینه که مینا برگشته و زیبا رفته

_ووووویی خانم جون راست میگین؟زیبا کجا رفته؟

خانم بزرگ_رفته خونه ی یکی از دوستانم مشغول کار شده

_آها...وای خانم جون قربونت برم واقعا ممنون که خبر دادی خب من دارم از ذوق میمیرم...خانم جون مانی صدام
میکنه بعدا بهتون زنگ میزنم فعلا خداحافظ

خانم بزرگ_باشه عزیزم...مراقب خودت باش خداحافظ

قطع تماس رو زدم و به سمت ماشین رفتم...به به چه **bmw** نازی به من دادن مشکلی هم هست!

استارت ماشین رو زدم و ماندانا شروع کرد به غرغر

ماندانا_ای خدا شوکا دیر شد چقدر حرف میزنی لباس رو هم نپوشیدیم

_باشه بابا خودتو نکش الان میریم

ماندانا چشم غره ای داد و مشغول دیدن منظره بیرون شد

وارد مجلس که شدیم سالن خیلی تغییر پیدا کرده بود...همه جا میز چیده شده بود چند نفر دور میز ایستاده بودند و
جام های شراب در دست داشتند و بقیه نوشیدنی ها بعد از دادن مانتو و شال وارد سالن شدیم بعضی ها تانگو
میرقصیدن...فریناز هم یک گوشه ای کنار فروزان خانم که داشت با زن داداشش احوالپرسی میکرد ایستاده بود برایش
دست تکون دادم تا متوجهمون بشه ولی انگار تو یه دنیای دیگه بود فروهر وارد مجلس شد وای چه جیگر شده...کت و
شلوار سرمه ای با پیراهن سفید که یقه هاش یه جورایی باز بود...نه نه شوکا نباید فریب خوشگلیشو بخوری اونم یکی
مثل باباش ولی.....آره فروهر تنها راهمه که بتونم ب پدرام نزدیک تر بشم پیش وقتشه یه جورایی خودمو به این پسر
بمالونم!

فریناز_بچه ها اینجاییین؟ چرا اینقدر دیر اومدین

_به نظر من خان داداشت از ما دیرتر اومده

فریناز_اون اصلا معنی "زود" و "دیر" نمیفهمه

_آها پس باید یکی بهش بفهمونه

فریناز_سعیتو بکن

با تعجب نگاه کردم و دنبال معنی حرفش بودم که به فروهر اشاره کرد و دست ماندانا رو چسبید و از من دور شدند
فروهر داشت با زن داییش کنار مامانش حرف میزد که به میزشون نزدیک شدم و سلام دادم که کله ی همه به طرفم
برگشت!

فروزان خانم_سلام نواجون خیلی خوش اومدی

_ممنون...سلام مهتاب خانم

مهتاب خانم(زن داداش فروزان)_سلام نوا جون خوبی؟

_ممنون خوبم پس لیلا جون و لیلی جون کجا هستن؟

لیلی و لیلا دخترای دوقلوش بودن که فوق العاده شیطونن و تازه 20 سالشون شده آدمو کچل میکنن اگه دودقیقه کنارشون بشینه!

مهتاب خانم_نمیدونم همینجا بودن این دوتا وروجک همه جارو سرک میکشن

فروهر_زن دایی هرچی نباشه بچه های دایی فرزنانن مگه نه؟

مهتاب خانم_دقیقه فروهر جان

فروزان خانم_واه مهتاب مگه داداش من چشه؟به این خوبیه که

مهتاب_دقیقا عین بچه هاش شیطون و پررو...کلا منو تو خونه عاصی میکنن این دخترها وپدرشون

فروزان خانم شروع کرد به خندیدن منم خندم گرفته بود خب از یه آدم مسن خیلی بعیده شیطون بودن و اینکه زنش اینجوری ازش تعریف میکنه جلو ملت!

_خب مهتاب خانم دیگه چه خبرا؟

مهتاب خانم_هیچ خبر عزیزم...نوا چرا یکم از خانوادت برامون نمیگی؟

_خانوادم؟

فروهر_با اجازه من دیگه برم

مهتاب خانم_!! فروهر کجا نوا تازه میخواد برامون از خانوادش بگه

فروزان خانم_آره فروهر زشته بشین

فروهر_ای بابا میخوام برم به مهمونا سر بزئم...نوا خانم مشکلی من مرخص بشم

چشمای عسلی کلافه اش رو بهم دوخته بود و منتظر جوابم بود منم مظلوم سرمو به معنی نه تکون دادم و اونم گفت:

فروهر_خب دیدین؟من دیگه میتونم برم؟

فروزان خانم_برو پسرم

مهتاب خانم هم سری تکون داد و فروهر از ما دور شد...ای خدا تا من پیام دست به کار بشم این پسره خودشو گم و گور میکنه...الان کجارفته؟ اطراف رو از نظر گذرزوندم بالاخره جلوی پیست رقص پیداش کردم داشت با یک دختر لوند میرقصید دختره خیلی هیكلش بهتر از من بود...الان بهترین فرصته که برم اتاق کار پدرام با یه "بخشید" از فروزان خانم و مهتاب خانم جدا شدم بدو بدو از پله ها بالا میرفتم که صدای کریستینا بلند شد...به صفحه موبایل نگاه کردم خانم بزرگ بود!

_الو خانم جون من الان دستم بنده نمیتونم حرف بزنم بعدا خودم بهت زنگ میزنم

همینجور که میگفتم دستمو جلوی موبایل گذاشتم که صدای آهنگ رو خانم جون نشنوه و همینجور که حرف میزدم پله ها رو یکی دو تا رد میکرد تا به راهرو بالا رسیدم...مهلت حرف زدن به خانم بزرگ رو ندادم و یکی یکی شروع کردم به چک کردن اتاق ها تا بفهمم کدوم اتاق کارپدرامه! یک در قهوه ای رنگ که آخرین در راهرو بود رو باز کرد قفل بود...حتما این اتاق کارشه کلیدشو چجوری گیر بیارم...صبر کن مینا بهم یاد داده چجوری قفل رو باز کنم یه سنجاق مویی از روی سرم برداشتم و گذاشتم توی سوراخی قفل انقدر باهش ور رفتم که در بالاخره باز شد...بدو بدو وارد اتاق شدم تا کسی منو نبینه و بعد از بستن در سریع سمت کسوهای میزی که وسط اتاق بود رفتم...پرونده های کاری پدرام رادفر و سعید رستمی...کجاست؟...تو کشو ها چیزی پیدا نکردم می خواستم برم سمت کمد که صدای قدم هایی میومد با ترس پشت در مخفی شدم...چرخش کلید رو توی سوراخ در حس کردم و بعد باز شدن در...اول قامت فروهر و بعد پدرام ظاهر شد بدبخت شدم رفتدرو که بستن فروهر برگشت کلید رو بزاره توی سوراخی که متوجه من شد...گاوم زایید دوقلو هم زایید!

فروهر_ا نوا خانم اینجا چیکار میکنید؟

_اممم من...چیزه یکی بهم زنگ زده بود منم خواستم برم جای خلوتی صحبت کنم...بخاطر همین.....بخاطر همین چیزه...اومدم اینجا چون خلوت بود البته بخشید الان میرم

پدرام با تعجب به من و بعد به فروهر نگاه کرد میخواست چیزی بگه که فروهر پیش قدم شد:

فروهر_در اینجا قفل بوده چطوری وارد شدین؟

_اممم...قفل نبود من اومدم قفل نبود چرا اینجوری میکنید فروهر خان ای بابا نمیدونستم خب بخشید

فروهر مشکوک نگام میکرد که پدرام گفت:

پدرام خان_مهم نیست نوا جان ولی خواهشا دفعه بعد برای حرف زدن جای دیگه ای برو برای خدمتکار ها هم که درو قفل نکردن کارا دارم

_نه نه بیچاره ها چه گناهی دارن این همه مهمون پایینه سرشون شلوغه خب

پدرام خان_چی من به نصفشون مرخصی دادم بعضی ها هم که نمیخواستن جایی برن موندمن این همه هم کارگر کرایه ای اوردم واسه امشب اونوقت به اونا گفتم استراحت کنن تازه من 1 ساعت پیش به ملیحه گفتم اون درو قفل کنه خودمم از کلیدو گرفتم و گفتم درو قفل کرده...آخر کی راست میگه رو نفهمیدم

با ترس بهشون نگاه میکرد و آب دهنمو قورت میدادم داشتم تو اون جو خفه میشدم که پدرام گفت:

پدرام خان_خیلی خب بعدا حرف میزنیم الان تشریف ببرید بیرون میخوام با پسرمن تنها باشم

_بله حتما با اجازه

و شبیه این پرنده هایی که از قفس رها میشن تا سالن پایین پرواز کردم!

با اکراه لای پلکمو باز کردم...کریستینا همینجوری میخوند به سختی موبایلو از روی عسلی برداشتم حوصله نداشتم ببینم کیه برقرار تماس رو زدم:

_الو؟

فواد_الو شوکا خواب بودی؟

_سلام آره زنگ زدی بیدار شدم چیشده؟

فواد_شوکا کی از شمال برمیگردی باید حتما ببینمت

_اومممم صبر کن...ما یه هفته دیگه برمیگردیم چطور؟

فواد_خیلی خب برگشتی توی اولین فرصت بهم زنگ بزن تا با هم حرف بزنیم خیلی حرفای نگفته تو دلم هست که باید بهت بگم شوکا

بغضم گرفت...دلم خیلی برای فواد قبلی تنگ شده بود...با صدایی که سعی میکرد بغض توش شنیده نشه گفتم:

_باشه اومدم بهت زنگ میزنم...فواد من الان کار دارم خداحافظ

فواد آهی کشید و با گفتن "باشه" سریع قطع تماس رو زدم و موبایل رو خاموش کردم...چشمامو بستم و خاطراتمو با فواد به یاد اوردم!

_ فواد نکن دماغم یخ زد

فواد شروع کرد به خندیدن و گفت:

فواد_دوست دارم زنمو اذیت کنم عیب داره؟ببینش دماغش صورتی شده

_ا پس از روی قصد رفتی بستنی یخی خرید تا پدر ماماخ منو در بیاری آره؟

فوارد ریز خندید و سرشو به علامت مثبت تکون داد و بعد دوباره بستنی یخیشو به نوک بینین زد و شروع کرد به ریز خندیدن....محکم زدم به بازوش و گفتم:

_آزار داری؟

فواد_ نوچ دوست دارم یکم کرم بریزم

_فواد تو امروز صبح چرا منو هی "خانمم" صدا میزدی؟ الان یکم منو "خانمم" صدا میزنی...چرا امروز اینجوری شدی؟

فواد_ شوکا...من.....

با نگرانی گفتم:

_اتفاقی افتاده؟ تو چی؟

فواد_ نه نگران نباش فقط بدون که میخوام پیام خواستگاریت

با ذوق دستای یخ کردم بهم کوبیدم که شروع کردن به گز گز کردن ولی اهمیت ندادم و با جیغ گفتم:

_وای فواد راست میگی؟

سرشو تکون داد و منو به آغوش کشید و گفت:

فواد_ خیلی وقت بود منتظر همچین لحظه ای بودم...خیلی دوستت دارم شوکا

_من بیشتر

فواد_ من خیلی بیشتر

و من با عشق به صورت معشوقم نگاه کرد که چگونه صمیمانه به من لبخند میزند!

اشکام راه خودشونو باز کردن...خدایا چجوری این خاطرات خوب این حس رو از یاد ببرم؟ خدایا اگه تو نبودی من دق

میکردم آخه خیلی تنهام...فقط یک هفته دیگه فرصت داشتم موبایلم رو روشن کردم و رفتم تو لیست پخش آهنگها:

عشقت چشمت دستات دور شدن از من کم کم

بی تو چی میشه دنیام!؟

بی تو چی میشه قلبم!؟

قلبم میگیره بی تو داری آروم آروم میری

دل کندن خیلی سخته

اما تو آسون میگیری

باید هر چه سریعتر یک فکری به حال خودم می‌کردم... باید خودمو جمع و جور کنم بعد از اینکه از اینجا رفتم چیکار کنم؟ چجوری بهشون نزدیک بشم؟

دستام چشمام قلبم موندن بی تو تنها

مُردم بی تو کم کم

هر لحظه و هر جا

دستام چشمام قلبم موندن بی تو تنها

مُردم بی تو کم کم

هر لحظه و هر جا

شایدم بهتره هر چه سریعتر پرونده شراکت پدرم با پدرامو پیدا کنم... باید دست این مرتیکه بی صفت (پدرام) رو رو کنم ای خدا وقتم ندارم

نیستی روزام شبهام می گذره با دلسردی

کاشکی حس کنی تنهام

یعنی میشه برگردی

قلبم میگیره بی تو داری آرام آرام میری

دل کندن خیلی سخته

اما تو آسون میگیری

از یک طرف دوستم که تو این قضیه قاطی شده اونم فقط بخاطر من پدرام خیلی خطرناکه میتراسم براش اتفاقی بیفته... از یه طرف دیگه فواد و خانوادم... و از طرف دیگه خانواده رادفر!

دستام چشمام قلبم موندن بی تو تنها

مُردم بی تو کم کم

هر لحظه و هر جا

دستام چشمام قلبم موندن بی تو تنها

مُردم بی تو کم کم

هر لحظه و هر جا

(بی تو_ سهیل تهرانی)

خدایا دارم میمیرم... آهنگ تموم شده بود و من هنوز هم بین دوراهی مونده بودم... فواد و خانوادم یا خانواده رادفر... فواد چه توضیحی میخواد بهم بده... باز دوباره یاد لحظه خداحافظی فواد افتادم!

فواد_ متاسفم شوکا ولی این رابطه به جایی نمیرسه... من دارم میرم فرانسه به شایا هم گفتم

_ نه فواد اینکارو نکن شایا یدفعه از دهنش پرید نکن من دوستت دارم

اشک تو چشمام حلقه بسته بود تو چشمای اونم!

فواد_ نکن شوکا... این جدایی رو سخت تر از این نکن

_ نکنه... نکنه عاشق یکی دیگه شدی؟ آرهههه؟ نه خدایا باورم نمیشه

حق هق دیگه امونم نداد چشمام تار شد برای لحظه ای گرما آغوش فواد رو حس کرد ولی چند دقیقه بعدش کسی

کنارم نبود همه جارو گشتم جیغ میزدم اسمش رو صدا میزدم... چند روز پیش با شایا دعوا بدی کرده بود... شایا از

دهنش پرید که من با پسر خاله ام (فرهاد) رابطه دارم خلاصه فردای روز دعوا فواد اومده بود مهمونی که ما گرفته

بودیم واسه تولد فرهاد و من با فرهاد تو بغل هم جلوی پیست میرقصیدیم خلاصه کم کم از رفتارها گرم و صمیمانه

بین من و فرهاد شک به دل فواد افتاد و بعد از چند روز اون منو ترک کرد و به فرانسه رفت پیش عموش!

ماندانا در میزد ولی من سریع در رو قفل کردم و دوباره خودمو روی تخت ولو کردم... چه روزای بدی بود از

یادآوریشون اشک تو چشمام حلقه میبندد بغض بدی گلومو میگیره... شاید اون ضربه روحی که خوردم هنوز باها

هست اگه ماندانا یا فرنوش یا مینا نبودن من الان دق کرده بود شایا هم مثل من خیلی ناراحت بود البته وضعیت روحی

بدی مثل من نداشتا ولی خب ناراحت بود که لحظه هی آخر بین خودش و دوست عزیزش شکراب شده!

فواد خیلی بی وفایی کرد چطور تونست بخاطر همچین موضوعی بره فواد خیلی روی این چیزا حساس بود ولی فکر

نمیکردم بخاطر همین چیز کوچیک منو ول کنه و بره! خیلی بی وفا بودی فواد!

هر چی تلخی بود امتحان کردم ولی دیدم هیچ چی تلخ تر از

ندیدنت نیست!

_ مانی همه چیو برداشتی؟

ماندانا در حالی که سعی میکرد شالشو روی سرش تنظیم کنه گفت:

ماندانا_آره شوکا چقدر میپرسی

فریناز همراه با آه سوزناکی گفت:

فریناز_بچه ها حالا مجبورید برید باور کنید هیشکی ناراحت نبود شما تو این خونه بودید...کلا من تنها نبودم

_ای بابا فریناز فرح و فروهر که هستن چرا هی غر میزنی؟

فریناز_اون دوتارو میگی؟اونا اصن باشنم انگار نیستم فرح بیشتر یا تو لب تابه یا بیرون یا با دوستاش تو مهمونیا پسرارو تور میکنن

وای خدایا خندم گرفته بود ولی از طرفی همش دلم شور میزد باید یه جوری بهشون دوباره نزدیک میشدم ولی چجوری؟ای خدا کمک کن...ماندانا که دیگه نمیتونست با من جایی بیاد یا کاری بکنه همین الانشم از زندگی انداخته بودمش!

_خیلی خب در تماس هستیم...مانی آماده ای بریم؟

ماندانا_آره...فریناز جونم ممنون که این مدت طولانی ازمون مهمون نوازی کردین واقعا خانواده خوبی هستین

فریناز_مهمون بهر حال برکت خدا باید ازش به خوبی استقبال کنیم دوباره هم بهمون سر بزنین

_نه بابا همین دوماه که پشتون بودیم خیلی زحمت دادیم

فریناز_هر جور مایلید

بعد از خداحافظی با اعضای خونه از اونجا بیرون زدیم این آخریا آراد یه جوری بهم نگاه میکرد ولی نفهمیدم این نگاه ها منظورش آخر چیه؟

ماندانا_چیه تو فکری؟

_هیچی یه آهنگ پلی کن برم تو فاز شادم باشه

ماندانا_ای به چشم

_قربونت

حال من خوبه

اما دلم آشوبه

من بی خبرم از دلو احساس تو

منه دیونه هر شب تو هم بین خونه

میشینمو نقشه میکشم واسه تو

دلهوره دارم که یه وقت سوء تفاهم بشه

علاقه یه شدید من سوژه ی مردم بشه

دلهوره دارم که نتونم تو رو عاشق کنم

بگی دوسم نداری یو بدون تو دق کنم

بگی دوسم نداری یو بدون تو دق کنم

زوده یا دیره دل من گیره

ماندانا_وای شوکا نمیدونی من چقدر از این فروهر خوشم میاد

_چی؟

ماندانا_خیلی خوشگل بود

_هی یادت نرفته واسه چی رفته بودیم اونجا؟ من فقط میخواستم پرونده رو پیدا کنم که خداروشکر پیدا کردم

نفسم میره , از تب تا

من گرفتارم تو رو دوس دارم

جلوچشمایی , حتی تو خوابم

مییاد میره دل من گیره

نفسم میره , از تب تا

من گرفتارم تو رو دوس دارم

جلوچشمایی , حتی تو خوابم

ماندانا_این ترم باید مثل خر بخونیم

_آخ راست میگی یادم ننداز خانم جون گفتش که برگشتی باید بری واسه شروع ترم جدید دانشگاه

ماندانا_مامان منم همینو گفت...ایم فرنوش خانم هم خوب مارو یادش رفتا

_فرنوش داره واسه دانشگاه میخونه...مانی توروخدا میبینی تورو هم مثل خودم از درس انداختم

ماندانا_اتفاقا منم میخواستم یک ترم رو در برم که تو بهونه خوبی شدی واسه این کار

سری از تاسف تکون دادم و اون با انرژی بیشتر شروع کرد به خوندن آهنگ:

شیطنت های نگاهت خاصه

کاش بدونی دل من حساسه

کاشکی یه زره مراعات کنی

منو کمتر وقت چشمت کنی

این رو زبا خودمم درگیرم

اخ اگه بهت نگم میمیرم

هی جلو آینه میگم با خودم

معزرت میخوام من عاشقت شدم

معزرت میخوام من عاشقت شدم

زوده یا دیره دل من گیره

نفسم میره , از تب تا

من گرفتارم تو رو دوس دارم

جلوچشمایی , حتی تو خوابم

زوده یا دیره دل من گیره

نفسم میره , از تب تا

من گرفتارم تو رو دوس دارم

جلوچشمایی , حتی تو خوابم

ماندانا کم کم خوابش منم بعد از خرید چند وسیله مورد نیاز برگشته بودم داخل ماشین...بهترین وقت بود که میتونستم پرونده بابا و پدرام رو چک کنم پرونده زرد رنگ بود بالاخره بعد از گشتن و زیورودن اتاق کار پدرام خان پیداش کردم کسی هم خداروشکر متوجه ام نشد اینم از شانس ما...پرونده رو باز کرد اسم بابا و پدرام و توضیحاتی روش بود و امضای های مختلف پایین...همشون مربوط به شرکت بود و ربطی به شب قبل مرگ بابا و مامان نداشت...حتما باید یه مدرکی از اون شب باشه من فکر میکردم که این پرونده میتونه مدرک خوبی باشه برای پیدا کردن سرنخ...پرونده پرت کردم پشت که یک عکس کوچوله از بین ورق ها افتاد بیرون...برش داشتم عکس دوتا مرد

بود یکی بابام و دیگری پدرام بود و دوتا پسر هم بغلشون چهره شایا روتشخیص دادم که بغل بابا بود ولی اون پسر... شباهت زیادی با فروهر داشت پس حدس زدم این پسر جذاب و مغرور کوچولو همون فروهر خودمونه ببین پدرو پسر چه ژستی واسه من گرفتن؟ به چهره خندان بابا دست کشیدم و به چهره ی برادرم که لبخند شیرینی بر لب داشت... چقدر جای پدرم خالیه... عکس رو از وسط پاره کردم پدرام و فروهر یک قسمت و بابا و شایا یک قسمت دیگه... اشکم در اومده بود ولی نمیخواستم این وسط خیابون گریه و زاری کنم... استارت رو زدم و پرونده و تیکه های عکس رو توی کیفم مخفی کردم نمیخواستم ماندانا چیزی ببینه... الان نه!

ماندانا با حالت نیمه خوابی گفت:

ماندانا_ شوکا رسیدیم؟

_آره نزدیکیم

ماندانا_ رسیدیم بیدارم کن باشه؟

_باشه تو بگیر بخواب

ماندانا دوباره چشماشو بست و خوابید... بعد از نیم ساعت ماندانا رو پیاده کردم و بعد از احوالپرسی با خاله مریم و همسرش از اونجا رفتم... نمیدونم ولی به تنهایی نیاز داشتم ولی خب خانم جون نگران میشد بخاطر همین نمیخواستم نگرانش کنم به طرف خونه رفتم... مش رجب و محمد دم در منتظر بودن تا ماشین رو دیدن سریع در رو باز کردن و ماشین تو حیاط دست محمد سپردم مش رجب هم بارام رو برداشت و به کمک چند تا از مستخدمای خونه بردشون بالا بعد از احوالپرسی با مستخدمای و خوش آمدگویی گرمشون با خانم جون مینا و انیسه جون و شایا روبه رو شدم اول از همه بغل خانم جون پرید و صورت پر چین و چروک رو ماچ بارون کردم و اونم منو کلی تف تفی کرد و بعد بغل شایا پرید و کلی هم خروس جنگی کردیم و بعدش انیسه جون با گرمی ازم استقبال کرد و بعدش جیغ های از سر ذوق من و مینا که همدیگرو تو آغوش هم میفشردیم و ابراز خوشحالی میکردیم... بعد از اینکه توی اتاق تنها شدم دفترچه خاطراتم رو باز کردم و گذشته هام رو مرور کردم:

باز هم باد گرم تابستونی صورتم رو نوازش میداد فزنوش و ماندانا روی نیمکت پارک شبیه این بستنی نخورده ها بستنیشونو میلیسدن و گاز میزدن... به بچه هایی که با خوشی تاب سواری یا سرسره سواری میکردن نگاه میکردم که یک شاخه گل رز جلوی دیدمو گرفت و بعد صدای فواد:

فواد_ سلا خانم خانما

_وایی فواد بالاخره اومدی؟ وای این برای منه

فواد_ بله برای شماست بگه شباهتش رو با خودت نمیبینی؟

_وای فواد ممنون... بچه ها فواد اومد

ماندانا_باشه بابا باز میخواد بره برو ما همینجاهااییم...سلام فواد خان

فواد_سلام ماندانا خانم و فروش خانم

فروش_سلام آقا فواد خوب هستین؟

فواد_ممنون

_بچه ها فعلا

فروش و ماندانا سری تکون دادن و من و فواد ازشون دور شدیم و به سمت تاب ها رفتیم...با ذوقز کدکانه دستامو به

هم کوبیدم و سوار تاب شدم فواد پست تاب ایستاد و من رو هل داد...خیلی بند هل میداد بخاطر همین جیغ

میکشیدم و ازش خواهش میکردم که انقدر بلند تاب نده!

_وای فواد تو رو خدا یواشتر

فواد_این تازه اولشه چرا انقدر جیغ میزنی؟

_تو رو خدا ارتفاع تاب با زمین خیلی شده من از ارتفاع میترسم

واد_چشم یکم یواش تر هل میدم

_لطف میکنی

مینا_شوکا بیام تو؟

دفترچه خاطرات رو بستم و زیر تشک مخفیش کردم و با تک سرفه ای مینا رو به داخل اتاق دعوت کردم...مینا با

سینی غذا وارد اتاق شد...واقعا هم گشتم بود از مینا تشکر کردم و شروع کردم به خوردن اون هم تو همین فاصله

اتفاقات اخیر رو برام تعریف کرد...فقط درباره رفتارهای مشکوک و زیاد اومدن حسین جون به خونمون گفتش که منو

به فکر فرو برد!

مینا_شوکا شمال چطور بود؟ آب و هوا توپ بود؟

_عالی بود جات خالی

مینا_چرا فروش و فرزاد نیومدن واسه تازه عروس و دوما خوب بود برن بیرونا

_نمیدونم فروش گفت نمیخواست این ترم رو مرخصی بگیره گفت میخونم

مینا_آها راستی میخوای این ترم رو ثبت نام کنی نه؟

_آره بابا من الان از زندگی عقبم چه برسه به درس

مینا_امممم شوکا

در حالی که غدامو میخوردم با دهنی پر گفتم:

_هوممم؟

مینا_ایش شوکا نکن...اییی نکن ببند دهنتو...نکن میگم

_خیلی خب بگو چیه؟

مینا_واقعا فواد برگشته

_من چمیدونم

مینا_شوکا من میدونم فواد همش بهت میزنه...راستش من فواد رو با شایا دیدم

_ا؟کجا دیدیشون؟

مینا_تو ماشین نزدیکای خونه...مامان گفت یکم برم خرید کنم منم رفتم بعد وقتی داشتم با محمد برمیگشتم شیشه شایا پایین بود و قیافه فواد هم کاملا تو دید بود محمد گرفت که خودشون و بعد سوتی داد و منم متوجه شدم که اونا با هم ارتباط دارن دوباره

_خب باید داشته باشن هرچی نباشه دوست همن

نمیدونم ولی یه حسی داشت توی دلم هی وول میخورد...باید با فواد حرف بزنم شاید ایندفعه بتونم درکش کنم اگه بهش فرصت بدم چیزی که همیشه...نمیدونم...مینا وقتی دید دارم فکر میکنم غذارو جمع کرد و با سینی پر از اتاق خارج شد...حس میکنم یه آدم با وضع مالی عادی بهتر از من زندگی میکنه تا منی که وضعم اینقدر توبه...پروندرو باز کردم و شروع کردم به مرور نوشته ها...صدای اس ام اس که بلند شد موبایل رو از روی عسلی برداشتم...فرنوش بود:

فرنوش_سلام بر خانم بی وفا اومدی یه خبر نمیدی اون ماندانا ب.ی.ا.د.ب چرا جواب نمیده

_سلام...ببخشید درگیر کار بودم...نمیدونم لابد اون درگیر تقسیم سوغاتی هاشه

فرنوش_آخ گفتمی سوغاتی...میگم واسه من و فرزاد چه خریدین؟

_باید خودت بیای بگیری و بعد با هم یکم گپ دوستانه هم بزنیم...از وقتی نامزد کردی مارو هم فراموش کردیا

فرنوش_خیلی خب میام...بعدا هم یه زنگی بزن با هم بحرفیم

_باشه

فرنوش_فعلا کاری باری؟

_نوچ بای عزیز

فرنوش_بای

دیگه صدای اس ام اس بلند نشد...موبایل رو تو شلوار خال خالیم گذاشتم و بعد از گذاشتن شال سفید و لباس ست خال خالیم که تا زیر باسن میرسید و آستین بلند هم بود پوشیدم و به طرف سالن غذا خوری رفتم...انیسه جون و سیما خانم میز رو میچیدن و من به مینا که داشت سالاد رو تزئین میکرد نگاه میکردم شایا خونه دوستش بود خانم جونم تو اتاق کار خودش با حسین جون بود...سیما بهم گفت که حسین جون اومده و با خانم جون تو اتاق بودن...منم چون خیلی گشتم بود و به دستور خانم جون که به یکی از مستخدمه گفت بهم بگه خودم تنهایی بخورم شروع کردم به خوردن!

بعد از زدن مسواک و پوشیدن لباس راحت واسه خواب...روی تخت خوابیدم و وقتی پلکام روی هم رفت دنیا سیاه شد.

با صدای کریستینا پلکای به هم چسبیدمو باز کردم...چشمام خیلی خسته بود کی اینوقت صبح زنگ میزنه؟ باز این ماندانا...منو نجات بده خدا!

_الو؟

با تعجب تمام صدای فواد رو شنیدم:

فواد_سلام شوکا بیدارت کردم؟

_اممم نه بابا من بیدار بودم

فواد_شوکا امروز باید ببینمت

_باشه کی؟

فواد در حالی که فکر نمیکرد اینقدر راحت با این مسئله ای که مطرح کرد کنار بیام گفت:

فواد_جدی؟

_چی جدی؟

فواد__جدی همدیگرو میتونیم ببینیم؟

_آره کی و کجا؟

بعد از گذاشته شدن قرار موبایل رو روی تخت پرت کردم و دوباره به خواب رفتم.

شال مشکیمو سر کردم و موهاموهم بزور واردش کردم...بعد از نیم ساعت کلنچار با موهام وسایل مورد نیاز رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم...می‌نا مشغول پاک کردن راهرو بود و بوی غذای انیسه جون کل خونه رو پر کرده بود...شایا هم طبق معمول بیرون تشریف داشت!

_سلام می‌نا جون...چ می‌کنی؟

می‌نا_سلام ظهر بخیر هیچی می‌بینی که دارم اینچارو تمیز می‌کنم...جایی میری؟

_آره دارم میرم بیرون کار دارم

می‌نا_آها به سلامت

_مراقب خودت باش...خداحافظ

می‌نا_تو باید مراقب خودت باشی

صدای خداحافظیشو نشنیدم...خانم جون با آقای اعتمادی رفته بودن بیرون...واقعا قضیه بین این دوتا بودار بود...خیلی عجیب بود که این همه بینشون رفت و آمد بود،ماشین رو از پارکینگ در آوردم و بعد از زدن بوق برای تشکر از مش رجب از ویلا دور شدم!

دستمو به سمت دکمه ضبط بردم و پخش رو زدم:

چقدر استرس داری تو آروم باش

بیخیال دنیا و قانون باش

یه سری مشکلات هنوز بینمون هست

که کنار میام هر دو تامون باش

میدونم داری ازم آتو

ولی من دوست دارم فقط با تو

باشم و این بهم آرامش میده

وقتی شب میزنم قدم با تو

نه نمیزارم ترشه گونت

اما اخلاقای بچه گونت

تا نصف آهنگ رسیدم به کافی شاپ مورد نظر... ماشین رو گوشه ای پارک کردم و ازش بیرون زدم... نمای بیرون کافی شاپ قشنگ بود و واردش که شدم نمای داخلش منو جذب کرد، واقعا داخلش نمای جذاب تری از بیرونش داشت چشم هام محو اونجا بود که مردی رو گوشه سالن دیدم... دستاش رو به حالت ضربداری روی میز گذاشته بود و نشون میداد که توی فکره موهایش روی پیشونیش پخش شده بود... انگشتای کشیده و دستایی مردونه و موهای قهوه ای پررنگ منو یاد یک آشنای خیلی قدیمی مینداخت... یکدفعه ای قلبم شروع کرد به تند تند تپیدن و عرق سردی روی پیشونیم نشست آب دهنم خشک شده بود و سرگیجه عجیبی داشتم.. استرس سر تا پامو فرا گرفته بود یک قدم به میز نزدیک میشدم از صدای قدام سرشو بالا گرفتم... ایستادم و فقط به دوتا چشم خاکستری زل زدم تمام خاطرات گذشته ام جلوی چشمم گذشت... اونم فقط زل زده بود بهم چشم تو چشم هم انگار زمان از دست رفته بود... آرام و نجواگونه گفت:

فواد_ شوکا.....

و همین یک کلمه کافی بود تا چشمام پر از اشک بشه خودمو به میز رسوندم و با صدایی که توش بغض معلوم بود گفتم:

_سلام

فواد هم رنگ چشماش رنگ غم شد و در جوابم گفت:

فواد_ سلام

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم فواد هم به تقلید از من همین کارو کرد گارسون به طرفمون اومد... به میز که رسید گفت:

گارسون_ خیلی خوش اومدید... چه چیزی میل دارید؟

_قهوه با کیک شکلاتی

فواد_ منم همینطور

گارسون_ حتما الان میارم خدمتون

بعد از این حرف از میز ما دور شد و رفت... سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم!

فواد_ نمیخواهی چیزی بگی؟

_من اومدم اینجا چون تو میخواستی به چیزایی بگی... سرمو بلند کردم و به چشماش نگاه کردم... ولی منم خیلی حرفا دارم

فواد_ پس بذار برات همه چیو تو ضیح بدم...مکث کوتاهی کرد و ادامه داد...شوکا از همون موقعی که سرم داد کشیدی چرا موش پلاستیکی زیر پات انداختم دلم لرزید حس غریبه ای به سمتم اومد از اون موقع دلم میخواست اذیتت کنم باهات کل کل کنم...بعدها فهمیدم تو خواهر دوستم شایا هستی...اوایل چون پولدار بودی فکر میکردم لوس و نتری ولی تو با تمام دخترای دانشگاه فرق داشتی یک شجاعت و محبت و معصومیتی داشتی که هر شخصی رو به طرف خودش جذب میکرد کم کم عاشقت شدم به شایا هم گفتم اونم کاری کرد که پام به خونتون باز شه اون بهم اطمینان داشت موقعی که از صداقت گفته هام و احساسم نسبت به تو مطمئن شد گذاشت بیشتر بهت نزدیک بشم کم کم کاری کردم دلت نرم بشه نسبت به من و باهام بد حرف نزنی و یکم تحویل بگیرم

_اینارو خودم میدونم فقط میخوام بدونم تو چرا فکر کردی من با فرهاد رابطه دارم چرا؟

فواد_ از اون موقع هم که رابطمون شروع شد...تو هم منو دوست داشتی تا روزی که من و شایا دعوامون شد...سر این بود دعوامون که من دارم بهت خیانت میکنم اونم از قصد بهم گفت که تو با فرهاد رابطه داری و من سدی هستم بینتون...اول باورم نشد ولی رفتار گرم و صمیمانه شما منو تحریک کرد تردید رو به دلم انداخت انتظار داشتی چیکار کنم؟هان؟وقتی خودت هیچ حد و مرزی رو رعایت نمیکردی بین پسرا و خودت

_ولی فرهاد مثل برادرمه

میخواست جوابمو بده که گارسون سفارشامونو آورد...چشماس برق عصبانیت رو نشون میداد بعد از رفتن گارسون گفت:

فواد_ آره با اون رفتارت تو تولدش بیشتر شبیه این بود که دوست پسرته

_شاید حرف شایا راست بوده و تو داشتی بهم خیانت میکردی...خودم دیده بودم که چقدر با پریسا(یکی از همکلاسی های فواد)چقدر صمیمی بودی

فواد_ من فقط از نظر درسی با اون رابطه داشتم...نمیدونم تو با این کج فکری هات آخر به کجا میرسی؟

_من؟من کج فکرم یا تو؟تویی که سر حرف برادرم منو ترک کردی سر حرفی که صحت نداشت

فواد_رفتارات هر آدم سالمی رو به شک مینداخت...الان اینارو ول کن گذشته دیگه گذشته بهتره که الان وقت های از دست رفتهمون رو جبران کنیم ما هنوز وقت داریم شوکا

_نه دیگه وقتی نمونده من نمیتونم با مردی که سر هر حرفی شک میکنه زندگی کنم نمیتونم بزارم با زندگیم بازی کنی...فواد همه چی بین ما تموم شده هست اینو توی کلت فرو کن

کیفمو از روی میز برداشتم و با قدمهایی بلند و تند به سمت در کافی شاپ رفتم...همه افراد داخل کافی شاپ تمام مدت نگاهمون میکردن...پامو که از کافی شاپ بیرون گذاشتم دستم کشیده شد به عقب!

_آی آخ دستمو شیکوندی وحشی

فواد_ببین شوکا من اومدم با آرامش باهات حرف بزنم چرا همه چیو خراب میکنی...گوش کن لعنتی هیچی هنوز بین ما تموم نشده حالیت شد؟

_دیوونه زنجیری ولم کن...تو الان تو حال خودت نیستی...من دیگه به تو هیچ حسی ندارم اصلا از اولم رابطه ما اشتباه بود خواهش میکنم ولم کن

دو تا مرد از کافی شاپ بیرون اومدن وقتی متوجه من و فواد شدن یکیشون به طفمون اومد و گفت:

مرد_مزاحمه خانم؟

_بله مزاحمه

مرد_آقا چیکار میکنی؟دستشو چرا محکم گرفتی کی با یک خانم متشخص اینجوری رفتار میکنه؟

فواد_ساکت شو این مسئله خصوصی به تو ربطی نداره...برو رد کارت

دیگه شورشو در آورده بود...ناخونام رو کشیدم رو دستش که دادش بلند شد و برای چند لحظه دستمو ول کرد و چسبید به دست خودش...منم فرصت رو غنیمت شمردم و دویدم طرف ماشین...سریع با سوییچ بازش کردم،فواد از پشت سر میدوید طرف ماشین ولی من سریعتر از اون استارت رو زدم و ماشین از جا کنده شد، تا نصف راه دنبالم بعد دوزانو روی زمین نشت و از دید من محو شد!

ماندانا_خب بعدش؟

_هیچی دیگه منم استارت ماشین رو زدم و الفرار

ماندانا_واه این فواد چرا اینجوری شده؟زده به مخش اساسی

_آره فکر کنم باید بره خودشو به یک دکتر نشون بده

ماندانا_شوکا تو که نمیخواهی برگردی پیشش هان؟

_نه بابا دیوونه ام مگه برگردم پیشش؟

ماندانا_خب من برم دوتا شربت بیارم مامان امروز شربت درست کرده

_شربت های خاله مریم خوردن داره برو بیار

ماندانا_الان باید تعارف کنی پررو

لبخند دندون نمایی زدم و مانی برای آوردن شربت از اتاق خارج شد... بعد از دعوا با فواد رفتم خونه مانی چون میدونستم فواد به شایا زنگ میزنه و تمام ماجرای بین من و خودش رو میگه... حوصله جروبحث با شایا رو نداشتم اونم جلوی خانم جون!... نمیدونم دارم چیکار میکنم؟ اصلا از اول راه رو درست اومدم؟ پدرام آدم خطرناکیه همیشه بهش اطمینان کرد از خودم بدم میاد وقتی یادم میاد 1 ماه سر میزش غذا میخوردم توی خونس زندگی میکرد ولی خدا شاهده داشتم دنبال مدرک برعلیه خودش میگشتم... ولی سد راهم فروهر بود اون از اولین موقعی که منو توی خونه شون دید مشکوک شد بهم... حس بدی دارم... اشکام راه باز کرده بودن و مثل رود جاری بودن روی صورتم!

اگه فواد نبود.....

اگه پدرام نبود.....

اگه پدر و مادرم زنده بودن.....

اگه پولدار نبودم.....

اگه شایا میتونست منو درک کنه.....

اگه ما ویلای پدرام نمیرفتیم.....

شاید من الان خوشبخت تر بودم... میتونستم به انتقام فکر نکنم به فکر درس و افتخاری برای خانواده ام باشم... ولی من بین انتقام و خانواده ام.....

انتقام رو انتخاب کردم... از بس گریه کردم پلکام خسته شدن و آرام آرام روی هم افتادن و دنیا سیاه شد.

ماندانا_ شوکا... شوکا بلند شو... شوکا

_ هوممممم... مانی بزار یکم دیگه بخوابم

ماندانا_ نوچ نمیشه مامان شام رو آماده کرده الان غذا سرد میشه ها

با این حرف ماندانا سریع از جا پریدم و نگاهش کردم... وای خدا من چقدر بی ادبم اینا بخاطر من تا الان لب به غذا نزدن!

_ خب چرا غذارو نخوردین؟

ماندانا_ من میخواستم بخورم مامان گفتش نه زشته صبر کن تا شوکا بیدار بشه منم کلافه شدم اومدم بیدارت کنم مامانم پایین داره از دست من کلی غرغر میکنه

_ وای توروخدا ببخشید تو برو پایین به خاله مریم بگو من بیدار شدم تا 5 دقیقه دیگه پایینم...! برو دیگه چرا به من زل زدی؟

ماندانا تک خنده ای کرد و گفت:

ماندانا_شوکاوقتی از خواب بیدار میشی قیافت دیدنی میشه

_چطور مگه؟

ماندانا_الان واقعا شبیه آموزنی ها شدی

_چی؟بی ادب...صبر کن...صبر کن بت میگم

بالشت رو برداشتم و به سمتش پرت کردم که سریع به سمت در رفت و بالشت به در برخورد کرد...مانی کلبشو از لای در بیرون آورد و گفت:

ماندانا_هدف گیریتم که افتضاحه

دوباره به سمتش نیم خیز شدم که خندید و فرار کرد...صدای خاله مریم از پایین بلند شد:

خاله مریم_باز چه خبره ماندانا؟

ماندانا_هیچی مامان شوکا بیدار شد

خاله مریم_از دست تو آخر کار خودت رو کردی؟

ماندانا_چیه گشتم بود...حالا بیدار شد غذارو بکش

خاله مریم_دست نزن صبر کن شوکا هم بیاد پایین

ماندانا_شوکا بیا

_اومدم

سریع خودمو درست کردم و به طبقه پایین رفتم...کنار سفره نشستم و هممون شروع کردیم به خوردن...با شوخی های ماندانا خندیدیم..انگاری تمام غم هام رو فراموش کردم و تو یک دنیای دیگه رفتم...شاید دیگه نمیخواستم انتقام بگیرم ولی حس تنفری که به پدرام داشتم و خون پدر و مادرم این اجازه رو بهم نمیداد...فردا میخواستم به شرکت پدرام برم و خودمو معرفی کنم دیگه خسته شده بودم از این قایم موشک بازی...فردا میرم و همه چیو روشن میکنم! بعد از اتمام شام و کمک به خاله مریم برای شستن ظرفا آماده شدم تا راهی خونه بشم..خاله مریم خیلی اصرار کرد شب پیششون بمونم ولی من قانع نشدم چون میخواستم فکرمو برای فردا تنظیم کنم...بعد از خداحافظی با مانی و خاله مریم از خونشون رفتم و توی راه فقط به فردا فکر میکردم...به حرفایی که میخواستم به پدرام بزنم...تا رسیدم خونه خانم جون سوال پیچم کرد منم گفتم خونه مانی بودم و اون دیگه حرفی نزد...انگار خانم جون هم افکارش

مشغول بود... تا رفتم خونه در اتاق رو قفل کردم تا شایا وارد نشه و نخواد یک جروبحت دیگه راه بیفته... بعد از تعویض لباس خودمو روی تخت پرت کردم... پلکای خستم روی هم افتاد و همه چی پشت پلکام محو شد.

_مینا به خانم جون بگو من دارم میرم بیرون بگو که وقت نداشتم صبحانه بخورم... خداحافظ

مینا_ باشه... به سلامت

بدو بدو از پله ها سرازیر شدم و خودمو به پارکینگ رسوندم... در اتوماتیک باز شد و سریع از پارکینگ بیرون اومدم و با زدن یک تک بوق از ویلا دور شدم!

طول راه استرس داشتم آهنگ نزدم و گرنه استرسم بیشتر میشد ولی باید این موضوع رو تموم میکردم... بالاخره به جای مورد نظر رسیدم... ساختمون بزرگی بود ماشین رو توی پارکینگ ساختمون پارک کردم و خودمو سریعاً به داخل ساختمون رسوندم... از خانمی که پشت میز نشسته بود آدرس اتاق پدرام رو پرسیدم:

_ببخشید خانم من با آقای پدرام رادفر کار دارم

خانم_ یک لحظه

تلفن رو برداشت و با زدن دکمه شروع کرد به حرف زدن:

خانم_ الو... خانم رضایی یک خانمی اومدن با آقای رئیس کار دارن بفرستم؟..... آها یک لحظه... رو به من کرد... ببخشید وقت قبلی دارین؟

_نه... ولی باهاشون کار مهمی دارم

خانم_ میگن وقت قبلی ندارن ولی با آقای رئیس کار مهمی دارن... باشه... تلفن رو سر جاش گذاشت و رو به من کرد اتاق آقای رئیس طبقه بیستم آخرین اتاق سمت چپ

_ممنون

به همون قسمتی که خانمه گفته بود رفتم... در اتاق باز بود... وارد شدم... زن مسنی پشت میز نشسته بود و مشغول مطالعه برگه ای بود!

_ببخشید؟

با صدای من چشم از برگه برداشت و بهم نگاه کرد!

خانم رضایی_ سلام... شما همون خانمی هستین که با آقای رادفر کار مهمی داشتن؟

_بله

خانم رضایی_آقای رئیس سرشون شلوغه و الان جلسه دارن ممکنه بهتون اجازه ملاقات ندن...فقط وقتتون رو میگیرین

_مهم نیست

خانم رضایی_باشه لطفا بشینید

به سمت مبل رفتم و نشستم...بعد از نیم ساعت چند مرد از اتاق بیرون اومدن و پدرام هم بیرون اومد...با دیدن من گفت:

پدرام_ا نوا خانم اینجا چیکار میکنین؟

_سلام پدرام خان...باهاتون کار مهمی داشتم

پدرام_بله بفرمایید تو

_ممنون

از کنارش رد شدم و داخل اتاق رفتم...نمای اتاق مشکی سفید بود و میزی مشکی وسط اتاق بود که چند مبل مشکی سفید جلوش بود و در سفیدی که کنارش تابلویی زده بود و روش حک شده "اتاق جلسه"...با راهنمایی پدرام روی مبل مشکی نشستم و اونم روبه روم نشست و مرد جوانی برامون قهوه آورد...ازش تشکر کردم و اون از اتاق بیرون رفت!

پدرام_خب نوا خانم از این طرفا؟

_من اومدم تا به حرفای خیلی مهم و مربوط به سال ها پیش رو بزنم

پدرام_بگو دخترم

_من نوا ابراهیمی نیستم

پدرام با چشمای گرد شده گفت:

پدرام_منظورت چییه؟

_من شوکا رستمی هستم

پدرام با صدای بلندی گفت:

پدرام_چی؟ خدای من تو شوکا هستی؟

_بله خودمم...چییه نکنه تعجب کردین؟ خب معلومه من اون موقع که میشناختمتون خیلی کوچیک بودم

پدرام_پ.....پس چرا وقتی اومدی خونمون خودتو نوا ابراهیمی معرفی کردی؟

_چون برای انتقام اومدم....خیلی حرفا باهات دارم پدرام رادفر

پدرام_انتقام؟منظورت چیه؟چرا انتقام؟

_چون تو باعث مرگ پدر و مادرم شدی

و با صدایی که بر اثر گریه دورگه شده بود گفتم:

_تویه لعنتی من و برادرم رو یتیم کردی و داغ فرزند رو به دل خانم جونم انداختی

پدرام_صبر کن ببینم تو ماجرا خرابی ماشین رو میگی؟

خرابی ماشین؟منظورش چیه؟

_چی؟

پدرام_بزار برات بگم فقط تا حرفام تموم نشده هیچ سوالی نکن....مکت کرد و ادامه داد.....من و سعید با هم دوستای قدیمی بودیم از بچگی هم دیگه رو میشناختیم پدر و مادرامون هم همدیگه رو میشناختن...خلاصه اینکه هر دو مون نار هم قد کشیدیم و بزرگ شدیم...وقتی پدر سعید و پدر من مردن وصیت کردن که من و سعید با هم شریک بشیم..خلاصه کارامون خیلی خوب بود تا اینکه یه شب پدر و مادرت رو به خونه ویلاییم تو شمال دعوت کردم تو اون موقه 6 سالت بود و داداشت هم 8 و اون موقه شایا و فروهر دوستای خوبی بودن...فروهر هم اون موقه 8 سالتش بود...فریناز هم هم سن تو بود اون موقه فرحناز همراهمون نبود...خلاصه با هم گفتیم و خندیدیم و اون شب به پایان رسید...اشک تو چشماش جمع شده بود نگاهشو بالا گرفت و به من زل زد...فردا صبح شما حرکت کردین...و خودتم بقیشو میدونی..خانم جونت بهت گفته که من ترمز ماشین رو بریدم؟

سرمو به نشانه مثبت تکون دادم...نمیتونستم حرف بزیم بغض کرده بود که اگه حرف میزدم بغضم میشکست...ادامه داد:

پدرام_من و سعید مثل دوتا برادر بودیم من چطور میتونستم اونو بکشم؟هان؟

بغضم رو به سختی فرو دادم و گفتم:

_م....من کاملاً گیج شدم...نمیدونم کی داره راست میگه؟اگه راست میگی پدر و مادرم چجوری مردن؟

پدرام_اصلاً ربطی به ترمز ماشین نداشت...و بعد از این حرف از روی مبل بلند شد و تابلویی رو از روی دیوار برداشت...گاوصندوق مشکی رنگی پشت تابلو بود...بعد از وارد کردن رمز در گاوصندوق باز شد...مقداری پول و پرونده و برگه های مختلف داخل گاوصندوق بود...پدرام برگه ای رو درآورد و به طرفم اومد...گفت:

پدرام... بیا بگیر... اینم مدرک

_ این چیه؟

پدرام... ببین

به برگه ی توی دستم نگاه کردم... مال تصادف بود... تمام برگه رو خوندم... پدرام درست میگه ماشین خراب نبوده... پدرم با یک کامیون تصادف کرده بوده پس خانم جون چرا بهم دروغ گفت... اگه پدرام دروغ میگه پس این مدرک چیه جلوم؟؟؟؟

بدون اینکه حرف اضافه بزنم برگه رو روی میز رها کردم و بدون توجه به پدرام از اتاق بیرون اومدم از پشت صدام میزد و دنبالم میومد ولی من تند تند قدم برمیداشتم قبل از اینکه به آسانسور برسه در آسانسور بسته شد و بهطرف طبقه اول رفت... بعد از رسیدن به ماشین روشنش کردم و از پارکینگ در اومدم... گگیج و سردرگم بودم کارام دست خودم نبود... خدایا دیگه توان ندارم... توان ندارم!

نگاهم رو به سمت تو، شبم آیینه ی ماهه

دارم نزدیکتر میشم، یه کم تا آسمون راهه

به دستای نیاز من، نگاهی کن از اون بالا

من این آرامش محضو، به تو میدونم این روزا

خدایا دوستت دارم، واسه هر چی که بخشیدی

همیشه این تو هستی که، ازم حال رو پرسیدی

بازم چشمامو می بندم، که خوبی هاتو بشمارم

نمی تونم فقط میگم، خدایا دوستت دارم

تو دیدی من خطا کردم، دلم گم شد دعا کردم

کمک کن تا نفس مونده، به آغوش تو برگردم

تو حتی از خودم بهتر، غریبی هامو می شناسی

نمی خوام چتر دنیا رو، که تو بارون احساسی

خدایا دوستت دارم، واسه هر چی که بخشیدی

همیشه این تو هستی که، ازم حال رو پرسیدی

بازم چشمامو می بندم، که خوبی هاتو بشمارم

نمی تونم فقط میگم، خدایا دوستت دارم

(خدایا_مازیار فلاحی)

خانم بزرگ_تا الان کجا بودی؟ من نصف عمر شدم که

شایا_هیچی دیگه خانم ولگرد خیابونی هم شد

حوصله طعنه های شایا رو نداشتم...اصلا حوصله کسی رو نداشتم...نمیدونستم کی راست میگه کی دروغ...زندگی من همیشه دوراهی باید یک راه رو انتخاب کنم...اونم که خیلی مشکله...خانم جون همینطور سوال میپرسید ولی من حال نداشتم و چشمام سیاهی میرفت و سرم شدید درد میکرد...خسته بودم خیلی خسته!

کم کم همه چی محو شد و فقط صدای خانم جون رو شنیدم:

خانم بزرگ_شوکا؟شوکا؟؟؟

لای پلکامو باز کردم، نور درست خورد تو چشمام و باعث شد دوباره پلکامو روی هم بزارم...خانم جون وقتی دید بیدارم سریع گفت:

خانم بزرگ_عزیزم خوبی؟

_خانم جون من ک...کجام؟

خانم بزرگ_عزیزم تو اناقتی...از حال رفتی ما هم دکتر رو خبر کردیم فشارت فقط پایین بود الان سرم وصل کرده بهتر میشی

_اوهوم...خانم جون شما چرا نخوابیدی؟

خانم بزرگ_مگه نگرانی امونم میداد؟ای خدا از دست تو دختر چرا با دل من پیرزن اینکارارو میکنی؟مگه نمیدونی اگه خدایی نکرده واست اتفاقی بیفته من میمیرم؟هان؟

_میدونم خانم جون...تو خیلی خوبی ممنون

خانم جون چشمام لبریز از اشک بود و به من نگاه میکرد...شایا تو چارچوب در نمایان شد و گفت:

شایا_بالاخره بیدار شدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_تو چرا امروز اینجوری شدی؟

شایا اومد کنار تختم نشست و گفت:

شایا_ مگه چجوری شدم؟

_هیچی ولش کن

مطمئن بودم که فواد به شایا تمام ماجرا رو گفته... ولی من دیگه نمیخواستم چیزی از فواد بشنوم... شاید بهتر بود چند روزی تو خودم باشم و به تمام اتفاقات اخیر فکر کنم... به حرف ها و مدارک پدرام برای تصادف پدر و مادرم... حرف های خانم جون درباره ی پدرام... من کاملا گیر افتادم... نمیدونم باید کی رو باور کنم، از اون طرف هم فواد که مثل چی افتاده تو زندگی من... شاید واقعا من از همون بچگی شانس نداشتم که زندگیم باید اینجوری باشه... دیگه توان ندارم!

نمیتونم!_____

شایا_ شوکا کجایی؟

_هومممم؟

اطراف اتاق رو نگاه کردم... خانم جون نبود... پرسش گر شایا رو نگاه کردم و گفتم:

_پس خانم جون کجاست؟

شایا_ همین الان رفت بیرون... از بس غرق فکر بودی نفهمیدی

متفکرانه نگاهش کردم... هیچ وقت نتونستیم یک بار مثل خواهر و بردار واقعی بشینیم با هم حرف بزنینم... مشکلات همدیگه رو حل کنیم!

_شایا

شایا_ بله؟

_نمیدونم ولی حس میکنم همه دنیا باهام غریبه شدن

شایا_ چرا همچین حسی داری؟ شوکا نکنه اتفاقی افتاده؟

_نه... ولی من حس میکنم تو باهام سرد شدی... سردرگم

شایا_ ببین شوکا اگه منظورن فواد هست که اون از ایران رفت

رفت؟ به همین زودی؟... چقدر زود جا زد... حسی که اون به من داشت عشق نبود هرچی بود عشق نبود... ببین کیا وارد زندگی من میشن!

_ پس بالاخره جا زد...میدونستم میره،میدونستم جا میزنه و دووم نمیاره

شایا_ شوکا تو خواهر منی برام خیلی عزیزی من میخوام دردهاتو بهم بگی چرا هیچ وقت سعی نمیکنی من رو مثل یک هم راز ببینی؟

_ نمیدونم...چون میدونم بعدش دعوا راه میندازی،سرزنش میکنی،غر میزنیو کلی کار دیگه که به دعوا و ناراحتی ختم میشه...این کارای توئه که مارو از هم جدا کرده و فاصله بینمون انداخته!

شایا سرشو اندخت پایین و به عسلی خیره شد...چراغ روی عسلی روشن بود و شایا محو نور اون...منم بهش خیره شده بودم...شاید اگه پدرم زنده بود شایا انقدر احساس تنهایی نمیکرد ولی مگه من مردم؟خب بیاد و درداشو بهم بگه!

شایا_ میدونم الان فکر میکنی چقدر سرد و خشکم ولی تو خواهرمی من نگرانتم...بهم نگاه کرد...حس میکنم هر دومیون تنهایم...هر دومیون به یک همدرد نیاز داریم ولی پیداش نمیکنیم بلکه دقیقه ما حرفای همو میفهمیم ولی بی توجی میکنیم...شوکا مشکلات چیه؟به من بگو

فقط بهش نگاه میکردم...حس عجیبی تو دلم بود حس میکردم تمام غم دنیا روی قلبم سنگینی میکنه و اونو داره از وسط نصف میکنه...عجیب رفته بودم تو فکر...فکر اینکه آیا خانم جون راست میگه یا پدرام...خانم جون که مدرکی نداشت ولی پدرام بهم مدرک نشون داد...باید اینارو به شایا بگم؟ نه من نمیتونم این کار رو بکنم مطمئنم که عصبانی میشه!

شایا_ شوکا نگفتیا

_ من مشکلی ندارم ولی تو انگاری خیلی مشکل داری

شایا_ منظورت چیه؟

_ آیا تا حالا عاشق شدی یا چمیدونم حس عجیبی به یک دختر داری؟

شایا_ نه...منظورت از این حرفا چیه؟

_ من حس میکنم چشم های تو یک غمی داره

شایا_ چشمای من همیشه دروغ میگن ولی زبونم و دلم یکیه

_ ولی باید چشم راست بگه و زبان دروغ

شایا_ حالا برعکس شده دیگه کاریش نمیشه کرد

شایا هم کم بعد از کمی حرف زدن از تناق بیرون رفت و من موندم و چارچوب تیره اتاق که باعث شد پلکام روی هم بره.

ماندانا در حالی که مقنعه اش رو درست میکرد غر میزد:

ماندانا_ از دست این حراست... ای بابا کچلم کردن... بعد ادای مردی رو که توی حراست بود دراورد... خوارهم مقنعتو جلو بکش... خداییش مقنعه من عقب بود کلیپسم نداشتم مثل بعضی

دخترای دیگه ها

_ خیلی خب بابا نزدیک عیدی پشت سر مردم غیبت نکن

فروش_ وای من و فرزاد قرار گذاشتیم با خانوادمون که 13 فروردین جشن عروسی رو برپا کنیم

_ وای فری جون خیلی واست خوشبختم خوشحالم که داری خوشبخت میشی

فروش_ ممنون... قضیه پدرام چیشد؟

_ هنوز نمیدونم کی داره راست میگه... اون مدرکی که پدرام بهم نشون داد مشکوک بود.

فروش_ شوکا ناراحت نشیا ولی اصلا دوست ندارم جای تو باشم

سرمو؛ آرام به طرف پایین تکون دادم که بهش بگم حق داری... ماندانا عصبی به فروش توپید:

ماندانا_ فری این چه حرفیه تو میزنی؟ نمیتونی ببینی تو چه حالیه؟ خب حق داری بهر حال تو یک دختر پولداری ولی زیادی سوسولت کردن الانم واسه من زبون در آوردی؟ یکم دوستتو درک کن... وقتی همیشه ناراحت بودی کی میومد و دلداریت میداد؟ هان؟ هیشکی جز شوکا نبود کا دلداریت بده حتی منم نبودم درست... تو آخه چجور رفیقی.....

فریاد زدم:

_ کافیه

ماندانا_ چی کافیه؟ هان؟ نمیبینی همه نگاهاشون بهت فرق کرده؟ من میگم باید به حرف خانم جونت گوش کنی... انتقام پدر و مادرت رو از پدرام بگیر... اون داره بهت دروغ میگه میفهمی؟

_ نه نه نمیفهمم... مگه نمیبینی گیج شدم هان؟ نمیبینی سر دوراهی گیر کردم؟ وضع زندگی منو میبینی؟

ماندانا فقط نگاهم میکرد... تند رفتم؟ نه تند نرفتم بهش فهموندم که دردم چیه؟ مشکلم چیه... خدایا تو تنها کسی هستی که میتونم بهش تکیه کنم!

فروش_ معذرت میخوام شوکا گفتم منظوری نداشتم

_ مهم نیست بریم الان کلاس بعدی شروع میشه

و سریع از ت/ا/ل/ت بیرون اومدم...دیگه میخواستم فکرمو پیش درسم بزارم و بعد از ترم دنبال کارای مرگ پدر و مادرم برم...واقعا پدرام قاتله؟

کلاس تموم شده بود...استاد از روی میز وسایلیش رو جمع میکرد که پیشش رفتم و گفتم:

_خانم ریاحی ببینید این قسمت جزوه درسته؟

خانم ریاحی_بله عزیزم مشکلی نداره...شوکا تو خیلی بهتر شدی یعنی قبلا عالی تر بودی الان عالی ترین شدی

_ممنون خانم ریاحی....من فقط سعی میکنم افکارمو به درسم بدم چون خیلی برام مهمه

خانم ریاحی لبخدی بهم زد و از اکلاس بیرون رفتم...وسایلمو جمع کردم و از کلاس بیرون اومدم...دیگه کلاسام تموم شده بود...داشتم از خستگی میمردم چشمام رو بزور باز نگه داشتم...از طرفی درسا و از طرفی پدرام و قضیه پدر و مادرم...اگه نمیرم خوبه!

ماندانا_شوکا خانم ریاحی چقدر ازت تعریف میکنه دلم میخواد بکشمت

_وای مانی جون هر کی دوست داری ولم کن دارم میمیرم از خستگی

ماندانا_کوه کندی؟

_اوهوم

فقط به خواب نیاز داشتم...سوار ماشین شدم و بعد از رسوندن مانی به خونشون به طرف خونه رفتم!

شایا_شوکا بیا بابا لنگ دراز شروع شد

_آخ جون

بابا لنگ دراز کارتون مورد علاقه من توی بچگی و الانم هست...بدو بدو از پله ها پایین اومدم و خواستم روی مبل بپریم که صدای کریستینا از توی جیبم در اومد...از تو جیبم درش اوردم و نگاش کردم...شماره فریناز بود...به شایا که به تلویزیون خیره شده بود نگاه کردم،اصلا تو هوش نبود مینا هم تو آشپز خونه پیشه انیسه جون بود و محمد خانم بزرگ رو بیرون برده بود و مش رجب توی باغ بود...آمار همشون رو در اوردم...سریع وارد حیاط پشتی ویلا شدم و برقراری تماس رو زدم:

_الو؟

فریناز_الو نوا جون سلام

_ا سلام فریناز جون خوبی؟

فریناز_ ممنون رفتی حاجی حاجی مکه؟ بی معرفت یه زنگی یه اسی چیزی مردم از تنهایی

_بخشید خیلی درگیر کارها بودم... ولی فردا کلاس ندارم میتونیم با هم قرار بزاریم واسه فردا با ماندانا... تازه میخوام
فرونش رو هم بهت معرفی کنم

فریناز_ وایی راست میگی؟ خیلی خوبه پس فردا میبینمت بای بای

_بای

تماس رو قطع کردم... سایه ای جلوم ظاهر شد... سکتته کردم سایه جلوتر میومد و من گام به گام عقب میرفتم... بدفعه
ای داد زدم:

_تو کی هستی؟

ناشناس_ شوکا خانم آروم باشین منم محمد

نفس آسوده ای کشیدم چراغ حیاط رو روشن کرد... آره محمد بود ولی چرا این ریختی ظاهر شد جلوم؟

_چرا اینجوری اومدین آقا محمد... نمیگین من میمیرم از ترس؟

محمد_ واقعا بخشید ولی خانم گفتن بهتون بگم باهاتون کار داره

_آها... باشه ممنون

سری تکون داد و من با قدم هایی تند ازش دور شدم و تا لحظه ای که محو بشم از نظرش سنگینی نگاهش رو روی
خودم حس میکردم... وارد خونه که شدم خانم جون جلوم ظاهر شد:

خانم بزرگ_ سلام عزیزم

_سلام خانم جون بالاخره ن تورو درست و حسابی دیدم... ببینم حسین جون هم هست؟

خانم بزدگ_ نه حسین آقا رفتن ولی من با تو و شایا یک کار ضروری داشت... با من بیا شایا تو اتاقه

کنجکاو شدم ولی خودمو کنترل کردم تا اتاق کار خانم جون... شایلا روی مبل اتاق نشسته بود و غرق در فکر بود که با
با صدای خانم جون فکر بیرون اومد:

خانم بزرگ_ بشین اینجا

روی مبل روبه رویی شایا نشستم و با علامت سر ازش پرسیدم چیشده... اونم شونه هاشو به علامت ندونستن داد بالا

خانم بزرگ_ خب بچه هر دو قضیه پدرام رو میدونین...من یکسری مدرک علیه پدرام تونستم به دست بیارم...ولی خب فعلا نباید زود اقدام کنم...اومدم بگم که شما نیازی نیست کاری کنین...مخصوصا تو شوکا من و شایا و حسین آقا این پرونده رو باز کردیم و ما سه نفر میبندیمش مفهومه؟

چی؟ اونا همینجوری واسه خودشون بریدن و دوختن؟ از روی میل بلند شدم و با صدایی نسبتا بلند گفتم:

_خانم جون بزرگتری...به گردن من حق پدری و مادری داری درست...احترامتم واجبه درست...ولی شما حق نداری کارای مربوط به زندگی آینده من رو به من نگی...نباید با من مشورت میکردی؟ مگه من بچشون نیستم؟ مگه فقط شایا بچشونه؟ آره؟

خانم بزرگ_ شایا پسره اون این توان رو داره ولی تو دختری

_چه ربطی داره

خانم بزرگ_ من به تو اجازه دخالت تو این کار رو نمیدم...تو صلاحیت این کار رو نداری

_مگه پلیسین اینجوری میکنین؟ چیه با پلیس که مطمئنا در میون نداشتین...ینی داری غیر قانونی اینکار رو انجام میدین

شایا بلند شد و رو به من داد زد:

شایا_ همینکه خانم جون گفت...از این به بعد حق نداری خودتو درگیر این مسائل کنی وگرنه تورو تو این خونه زندانی میکنم...مفهومه؟

_خدا لعنتت کنه

با گریه از اتاق بیرون رفتم...خدایا مگه من چه گناهی در درگاه تو کردم...چرا زندگی من پر از فراز و فروده هان؟ خدا!!

روی تخت پریدم و سرمو توی بالشت مخفی کردم...تا صدای هق هقم بیرون نره...از بس گریه کردم چشمم خسته شد و پلکام روی هم افتاد

مینا_ شوکا...بیداری؟

لای پلکمو باز کردم و با مینا روبه رو شدم که با چشمهای نگران بهم خیره شده بود!

_ساعت چنده؟

مینا_ 10:30 خانم خوش خواب...دیشب چیشد که با گریه زاری دویدی تو اتاق...الان چشمات بدجور پف کرده

_جدی؟

سرشو تکون داد... دوباره اتفاقات دیشب جلوی چشمم ظاهر شد... همنجور تو فکر بودم که مینا گفت:

مینا_ شوکا موبایلت زنگ میخوره

موبایلو از دست مینا گرفتم... شماره فریناز بود آخ امروز باهاش قرار داشتم:

_ الو؟

فریناز_ الو نوا؟ سلام

_ سلام

فریناز_ نوا تو کجایی؟

_ من چیزه... خونه ام ببین دارم آماده میشم همون پارک همیشگی میبینمت

فریناز_ باشه پس فعلا بای

_ بای

سریع از روی تخت بلند شدم و به سوالات پی در پی مینا فقط جواب کوتاه دادم "هیچی!"

بعد از گریه شوری از حموم بیرون اومدم و لباسامو آماده کردم... بعد از اتمام خشک کردن موهام لباسام رو پوشیدم و با گرفتن وسایل مورد نیاز راهی سالن پایین شدم... شایا بیرون بود و خانم بزرگ هم شرکت... بعد از خداحافظی با مینا از خونه بیرون زدم... جلوی پارکی که فریناز توش بود پارک کردم... و بعد از تک زنگی که به فریناز زدم مطلعش کردم که دم پارک منتظرشم... فریناز از دور مشخص شد... نزدیک تر که اومد تونستم لباسش رو تشخیص بدم و آنالیزش کنم تا موقعی که رسید به ماشین!

فریناز_ سلام نوا جون خوبی؟ دلم واست تنگ شده بود

روبوسی کردیم و من گفتم:

_ سلام... ممنون دل منم واست تنگ شده بود... چه خبرا؟

فریناز_ هیچ خبر

بعد از احوالپرسی کوتاه رفتیم دنبال ماندانا... فرنوش خودش زنگ زد و گفت خودش میاد... ماندانا رو هم سوار کردیم!

فریناز_ بچه ها بیاین بریم استخر خونه ما... موافقین؟

_ نه بابا چرا بریم استخر شما؟

فریناز_ ای بابا مامانم منتظره

_اما.....

فریناز_ اما اگر ولی نداریم فهمیدین؟

به ناچار قبول کردیم و به سمت خونه فریناز راه افتادیم...دوباره باید اون خونه میرفتم...وای خدا اگه پدرام خونه باشه و منو لو بده چی؟...به خودم گفتم "ای بابا خنگه اگه پدرام میخواست بگه خب زودتر بهش میگفت دیگه"...توی پارکینگ پارک کردم و همه پیاده شدیم...تا پیاده شدم چشمم به آراد افتاد...چمدون به دست وارد خونه شد...پس بگو مدتی که من بودم چرا غیبتش زد...آقا رفته بودن سفری چیزی...فریناز با ذوق به طرف آراد و دوید و بلند گفت:

فریناز_آراد

که باعث شد آراد یک متر بپره هوا...بعد از احوالپرسی با فریناز به سمت حاج بابا رفتن و آراد با حاج بابا روبوسی کرد...ماندانا و من فریناز رو مشکوک نگاه کردیم...ماندانا یواش زیر گوشم گفت:

ماندانا_بو میده

_کی؟

ماندانا_فریناز

سرمو تکون دادم...آراد با دیدن من اخماش تو هم رفت!

ماندانا_ولی خداییش این آراد جیگره...ببین ترو خدا چجوری اخم کرده...اوخ فدا مدا

_ا بسه دیگه حالمو بهم زدی...نمیبینی صاحب داره

ماندانا با جدیت_صاحبش کیه؟

_فریناز خانم

فریناز به سمتمون اومد و گفت:

فریناز_بخشید ترو خدا...معطل شدین به خاطر من...میدونین راستش آراد یکی از بهترین دوستانه توی این خونه...توی این مدت طولانی که نبود دلم واسش تنگ شده بود بخاطر همین ذوق کردم...حالا بریم حال کنیم

فریناز رو به آراد_ما میریم بالا...خوش بگذره

آراد همینجور که با اخم به من زل زده بود سری برای فریناز تکون داد فریناز مارو به داخل ویلا هدایت کرد!

فروزان_سلام خیلی خوش اومدین

ماندانا_ممنون فروزان خانم...خوبین شما؟

فروزان_ ممنون عزیزم من خوبم بفرمایید

_ممنون

فروزان_ ملیحه... ملیحه؟

ملیحه بدو بدو از توی آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

ملیحه_ بله خانم

فروزان_ مگه نمیبینی مهمون داریم؟ برو وسایل پذیرایی رو بیار

ملیحه_ چشم خانم... امر دیگه ای ندارید؟

فروزان_ نه میتونی بری

ملیحه رفت... من رو به فروزان خانم گفتم:

_ای بابا تو زحمت میفتین

فروزان_ چه زحمتی عزیزم؟ بفرمایید

توی سالن نشستیم... ملیحه تدارکات پذیرایی رو آماده کرد و رفت!

فروزان_ فریناز کجا رفت؟

ماندانا_ رفت بگه استخر رو آماده کنن

فروزان_ نوا جون چه خبر؟ این مدت چیکار میکردی؟

_هیچی... میرفتم دانشگاه برمینگشتم

فروزان_ داری دکترای میگیری؟

_آره دیگه آخراشه

فروزان لبخندی زد و مشغول احوالپرسی با ماندانا شد... توی افکار خودم غرق شدم... چرا پدرام به فریناز نگفت هویت

واقعی من چیه؟ چرا نگفت من شوکا رستمی هستم؟ چرا به فروزان خانم نگفت؟ خیلی سوال ها ذهنمو درگیر

کرده... سوال های بی جواب و جواب هایی که خودشون یک سوالن!

ماندانا_ نوا بیا بریم استخر

از افکارم بیرون اومدم و سری برای فروزان تکون دادم و به همراه مانی از سالن خارج شدم...بعد از آماده شدن وارد استخر شدیم!

ماندانا_خب چه خبر از فرح،فریناز؟

فریناز_فرح رفته فرانسه

ماندانا_بله خانم رفتن فرانسه...نکنه زیر سرش بلند شدن؟

فریناز_نمیدونم...اون که کلا دنبال منافع خودشه...با اینکه فروهر داداششه ولی از فروهر بدش میاد...چون مامان خیلی اونو دوست داره

ماندانا_پس یکجور حسادته...تو چی؟

فریناز_با تعجب_من چی؟

ماندانا_چشماشو ریز کرد و مرموزانه گفت:

ماندانا_تو هم به فروهر حسادت میکنی؟

فریناز_تک خنده ای کرد و گفت:

فریناز_نه بابا این چه حرفیه...من میخوام برم سونا کی با من میاد؟

ماندانا_من میام...نوا تو میای؟

_نه شما برین

روی آب دراز کشیدم و چشمامو بستم...حداقل این آرامشی رو که الان داشتم نباید از دست میدادم!

ماندانا_باشه پس ما رفتیم...راستی فری به من زنگ زد گفت نمیتونه بیاد فرزاد سرما خورده داره رفته پیش نامزدجونش

پوزخندی زدم و گفتم:

_قبلا میگفت نمیخوادش حالا ازش مراقبتم میکنه؟امیدوارم احساساتش واقعی باشه

دیگه صدایی نیومد...انگار رفته بودن...از روی آب بلند شدم...بالای سکو رفتم تا یک پرش جانانه بزنم که یکدفعه صدای در اومد منم که فکر کردم مانی و فریناز هستن بدنمو کرم کردم...مایوم یکم کج و کوله شده بود و پستی بلندی

بدنم یکم معلوم بود نه زیاد ولی خب س.ی.ن.ا.م.یکم معلوم بود...دیدم هیچ صدایی نمیاد به خاطر همین

برگشتم...یاخدا فروهر اینجا چیکار میکنه؟چشمام از حد معمول گشادتر شده بود و نزدیک بود از حدقه بیرون

بزنه...با یک لبخند کج روی لباس مشغول دیدزدن من بود...مرتیکه بی یا چشماتو درویش کن...از زور خجالت تمام

اجزای صورتم سرخ شد...انقدرم هول شدم که از پشت پرت شدم...رفتم توی آب...چون خیلی ناگهانی پرت شدم نمیتونستم درست نفس رو حبس کنم سریع از آب بیرون اومد فقط تا جایی که از گردن به پایین توی آب بود!

_ش...شم...شما اینج...ا چیکار داری...د؟

فروهر با پررویی تمام حولشو در آورد...سینه های پهنش و بازوهای عضلانی و خوش تراشش چشم هر آدمی رو محو خودش میکرد...به خودم تشر زدم: "دختره بی حیا مگه نمیبینی با مایو جلوش تو آبی اونم با پررویی تمام خودشو نیمه برهنه کرده داره میاد تو آب..یا لا یک کاری بکن." "اما چیکار میتونم بکنم؟

_د...ارین چ...یکار...میک...نین؟

لبخند ملوس و گیرایی زد که دو تا چال کوچیک روی گوشش ظاهر شد...دلم ضعف رفت...با صدای بم ماندش گفت:

فروهر_میخوام شنا کنم...شما اینجا چیکار میکنین؟

وای خدا چرا این بشر اینقدر پررو؟ خودمو عقب کشیدم که خوردم به دیواره استخر!

_فکر کنم...با ای...ن وضعیت شما و من درست نیست که اینجا باشی...ن!

فروهر_نترس من به این چیزا عادت دارم...تازشم همچین هیکل مانکنی نداری که بهت توجه کنم یا تحریک بشم

لبخندی زد و به دیواره روبه روی تکیه زد...عوضی بهت نشون میدم...صورتم از عصبانیت سرخ شد...با صدایی که حرص توش بود گفتم:

_خجالت نمیکشین؟! این چه حرفیه?...نمیدونم که چقدر بهتون فرهنگ این کشور رو یاد دادن ولی خوبه بدونین که

اینجا قوانین و مرزهایی داره...اینجا اروپا نیست

فروهر با همون لبخند ژکوندش بهم نزدیک شد و من راهی برای فرار نداشتم!

فروهر_لازم نکرده که قوانین رو به من تذکر دادی...هوا هم برت نداره که آره من ازت خوشم اومده

_ک...کی همچین حر...فی زد؟

فروهر به چند قدمی ام که رسید در سالن استخر باز شد و فریناز بین چهارچوب نمایان شد...با دیدن ما جیغ بلندی

کشید که فروهر گفت:

فروهر_چه خبرته؟

فریناز به لکنت افتاد_ای...اینج..ا چیک...ار میک...نین؟

ماندانا از کنار فریناز رد شد تا بفهمه چه خبر با دیدن فروهر سریع پشت فریناز قایم شد آخه اونم مایو داشت!

فریناز به سمتمون اومد و ماندانا پشت دیوار قایم شد!

فریناز با عصبانیت_ مگه شهر هرته؟ همینجور لخت و پتی اومدی توی آب کنار یک دختر غریبه که چی؟ خجالت نمیکشی؟

فروهر دوباره برگشت کنار دیواره استخر و گفت:

فروهر_ ترو خدا بس کن فریناز... حوصله جیغ جیغای مامانو ندارم... تازه دوست گرامیتونو که نخوردم

فریناز_ خجالت بکش... روبه من کرد و با نگرانی پرسید... حالت خوبه؟

_ آره خوبم... روبه فروهر کردم و گفتم... همیشه از اینجا برید بیرون میخوام سر و وضعمو درست کنم

فروهر از استخر بیرون اومد... چشمامو بستم و بعد از چند دقیقه باز کردم... حولشو پوشیده بود و به سمت در خروجی میرفت... وقتی از سالن بیرون رفت ماندانا به طرفمون دوید و با نگرانی رو به من گفت:

ماندانا_ حالت خوبه نوا؟

خوشحال بودم که در این وضعیتیم یادشه که باید منو نوا صدا بزنه نه شوکا!

آب دهنمو قورت دادم و روبه فریناز گفتم:

_ این دیگه چه داداشیه تو داری فریناز؟ حجب و حیا حالیش نیست

فریناز سرشو پایین انداخت و با قیافه شرمساری گفت:

فریناز_ من واقعا شرمنده ام نوا جون... داداشم خیلی بی بندوباره... کلا راحتته... از توام معذرت میخوام ماندانا

جون... اوردمتون خوش بگذرونین ولی داداشم همشو زهرمار کرد... خودم گوششو میکشم

نتونستم چیزی بگم چون واقعا تقصیر اون نبود... چیکار میتونست بکنه؟ برادر بی فرهنگش همچین اخلاقی داشت اون

که نمیتونست کاری بکنه... آه خدایا واقعا که تو دانا و حکیمی... چه آدم های عجیبی خلق کردی!

ماندانا_ وای شوکا دارم از خنده میمیرم... ولی خداییش فروهر چقد پررو بود نه؟

با حرص فرمون رو توی مشتتم داشتم و به سمت ویلا حرکت میکردم... گونه هام گر گرفته بود آگه شایا میفهمید پوست از سرم میکند!

_ وای ماندانا آگه شایا بفهمه چی؟

ماندانا_ چجوری میخواد بفهمه مثلا

_اولا اون خیلی منو زیر نظر داره...دوما دهن تو شاید مجال فکر کردن بهش نده و راز رو فاش کنی

ماندانا با ناراحتی معصومانه بهم خیره شد و گفت:

ماندانا_بهم میاد؟

از قیافه اش خندم گرفت و با بی رحمی تمام گفتم:

_چه جورم

ماندانا با حالت قهر روشو کرد به طرف پنجره و زیر لب گفت:

ماندانا_ایش...بی لیاقت

بعد از اون اتفاق سریع از ویلای پدرام بیرون زدیم...فریناز تا لحظه آخر ناراحت بود و دم به دقیقه عذر خواهی

میکرد...خب بیچاره حق داشت...با اون کار داداش!

ماشین رو کنار کوچه ای که خونه ماندانا اینا داخلش بود پارک کردم و به سمت خونه شون رفتم...کوچه کاملاً خلوت بود باد سردی میوزید...سرما وارد پوست و استخونم شده بود...داشتم به طرف خونه میرفتم که ناگهان دستمالی روی دهنم گرفته شد و تمام دنیا جلوی چشمم تار و بعد محو شد.

لای پلکمو باز کردم...همه جا تاریک بود و فقط نور کمی از پنجره کوچک داخل اتاقک میشد اتاقک رو کمی واضح

دید...ناگهان در باز شد و صدای وحشتناکو گوش خراشی رو داد و مرد چهارشونه ای وارد شد...صدای آشنایی به

گوشم رسید:

مرد_سلام شوکا خانم...راحتین؟

وای خدای من پدرام بود...ولی چرا منو گروگان گرفته بود...یک لحظه از فکر کردن به کلمه گرگان هول خوردم...ازش

بیزار بودم...وای خدایا

به لکنت افتادم ولی با تمام قوا گفتم:

چ...را من...و اور...دی این...جا؟

قهقهه زد و جلو آمد...حالا کاملاً صورتش واضح بود...لبخند کریهه بر لبانش نقش بست و گفت:

پدرام_چیشده عزیزم؟ چرا ترسیدی؟ کاریت ندارم...انگشتشو به لبش کشید و ادامه داد...شایدم یه کاراییت دارم

لبخندی چاشنی حرفش کرد و منتظر به من نگاه کرد...انتظار داشت جه بگویم؟ انتظار داشت الان کاملاً ریلکس جلوش

بشینم و بگم اینجا راحتیم؟ خدایا فقط گروگان گیری این وسط کم بود...والا!

_ببین من نه ترسیدم نه کاری به کار تو دارم...من فقط میخوام بدونم دلیل گرفتن من اونم به صورت غافلگیرانه برای چی؟

پدرام_شوکا انقدر خنگ نباش تو بو برده بودی از قضیه بین من و پدرت...فهمیده بودی که من پدرت رو.....

منتظر بودم تا حرفش رو ادامه بده...لبخندی زد و ادامه داد:

پدرام_گُشتم

دهنم باز موند...به خودم نهیب زدم:"خدایا من چقدر احمقم این عوضی پدر و مادرم را گُشته بود و من به خانم جون شک کرده بودم."

جوشش اشک را در چشمانم حس کردم...خدایا باید در این لحظه به خودم میخندیدم یا گریه میکردم نمیدانم...شاید هم باید خودم را میگُشتم چون خیلی بی لیاقتم..یاد حرف ماندانا افتادم"ایش...بی لیاقت"...داد زدم:

_تو یه عوضی...چرا اینکارو کردی هان؟

لبخند روی لبش با فریاد من ماسید...اخم وحشتناکی کرد که گویی خودم را خیس کردم و دلهره به جونم افتاد...یک قدم به طرفم اومد و گفت:

پدرام_صداتو برای من بلند نکن

از دادش جا خوردم...چه صدای وحشتناکی...من هم به تقلید از او ابروانم را در هم کردم و گفتم:

_چی؟ اگه بلند کنم چی میشه؟ها؟بدبخت و حقیر تر از توی آدم پیدا نمیشه...پدرمو گُشتی تا به منافع خودت بررسی نه؟

نصف صورتتم سوخت...دیگر مجال سخن گفتن به من نداد و سیلی سهمگینی بر روی صورتتم نشانده...من کی اینقدر بی دست و پا شدم که کسی روم دست بلند کنه؟چرا نمیتونم حرفی بزَنم؟دهن باز کنم بگم برو بمیر؟خدایا چه اتفاقی داره برام میفته...چشمانم را بستم قطره اشک لجوجی از چشمانم چکید و روی گونه سر خورد...صدای پدرام رو شنیدم:

پدرام_آره گریه کن که گریه های آخرته...اینجا نه خانم جونیه نه شایایی و نه هیچ کس دیگه...برو خدارو شکر کن که با دوستت ماندانا کاری نداشتم

خدایا شکرت حداقل کاری با ماندانا نداشت!

پدرام ادامه داد:

پدرام_ از همون اولی که وارد خونم شدی شناختمت ولی مطمئن نبودم فرستادم تحقیق و وقتی متوجه شدم که خودت هستی بهت مشکوک شدم... یادته اون موقع که توی اتاق کارم بودی... تاز اون وقع فهمیدم که یه نقشه هایی تو سرته جوجه کوچولو تو فکر کردی از من زرنگتری ولی من از تو زرنگ تر بودم
_پس اون مدارکی که بهم نشون دادی چی؟ اون مدارکی که نشون میداد تو پدرم رو نکشتی
پدرام قهقهه ای زد و گفت:

پدرام_ به خاطر همین میگم خیلی ساده ای

بای این حرفش اخمام جمع شد و خواستم چیزی بگم که مهلت نداد:

پدرام_ این قرن... قرنه تقلب دروغ و ... خودت نمیدونی؟ هی اون فقط یک مشت مدرک جهلی بود که با همون ملت رو اسکل کردم... حتی فروزان هم نمیدونه من چه آدمیم... شوکا تو مزاحمی هستی که ممکنه تمام نقشه هایی که برای شرکت خودم کشیدم رو خراب کنه

_اون شرکت تو نیست... شرکتِ بابامه، تو برای اینکه بتونی شرکت رو صاحب بشی اونو کشتی... تو.....

پدرام_ خوبه که خودتم همه چیو میدونی.... منتظرم باش

بعد از این حرف لبخند ژکوندی زد و از اتاق بیرون رفت... من موندم و تنهایی خودم... به قول پدرام خیلی ساده بودم
خب حرف حق جواب نداره... زیر لب لالایی که خانم جون بهم یاد داده بود رو خوندم... میدونستم با چیزایی که من میدونم پدرام نمیزاره زنده بمونم!

لا لا لا ن خواب سودی نداره، همون بهتر که بشماری ستاره

همون بهتر که چشمات وا بمونه، که ماه غصه اش نشه تنها بیداره

لا لا لا ن خواب باز هم سفر رفت، نمی دونم به کارون یا خزر رفت

فقط دردم اینه مثل همیشه بدون اطلاع و بی خبر رفت

لا لا لا ن خواب میدونه جنگه، دست هر کی می بینی یه تفنگه

یه عمره دور چشمش گشتم اما نفهمیدم که اون چشمها چه رنگه

لا لا لا نخواست زنده دنیا سر ناسازگاری داره با ما

بشین باز هم دعا کن واسه اون که ما رو اینجا گذاشت تنهای تنها

لا لا لا نخواست اون راه دوره خدا میدونه که حالش چه جوهره

توی خلوت میگم اینجا کسی نیست خداییش که دلم خیلی صبوره

لا لا لا نخواست خواب که دوا نیست، دل دیوونه داشتن که خطا نیست

میگن دست از سرش بردار، نمی شه آخه عاشق شدن که دست ما نیست

لا لا لا نخواست تنها میمونم کاش اون قدر چشمتو بدونم

چرا چشمتا پر خشم عزیزم مگه من مثل اون نامهربونم

لا لا لا نخواست ماه رو نگاه کن، من اسفند رو میارم تو دعا کن

بگو برگرده پیش ما بمونه کتاب حافظ رو بردار و وا کن

لا لا لا نخواست سرما تو راهه همیشه عمر خوشبختی کوتاهه

میگن با یه فرشته اونو دیدن دروغه چون دریا اشتباهه

لا لا لا نخواست تلخ جدایی کمر خم میشه زیر بی وفایی

تو بیدار باش همه تو خواب نازن برای کی بخونم پس لایبی

لا لا لا نخواست تنهایی زرده اگه طولانی شه مثل یه درده اگه چشم انتظار باشی که

هیچی دروغ میگی به دل که بر میگردد

لا لا لا ن خواب اشکت زلاله مثل بارون پای نخل وصاله

من و تو هم شب و هم قلب و کشتیم ولی اون چی؟ چقدر اون بی خیاله

لا لا لا ن خواب دنیا خسیسه واسه کم ادمی خوب می نویسه

یکی لب هاش تو خوابم غرق خنده است یکی پلک هاش تو خوابم خسیسه خسیسه

لا لا لا ن خواب عاشق یه سیبه همیشه سرخ و تب دار و غریبه

تا اون بالاست رسیده است اما تنهاست پایین هم که بیوفته بی نصیبه

لا لا لا ن خواب اینجا سیاهی، پر اما تو تنگه قصه ماهی

اونی که ماهارو بیدار نگه داشت، الهی خواب باشه حالا، الهی

لا لا لا ن خواب تا اون بخوابه، بشین اینقدر تا که خورشید بتابه

زمونى که یقین کردم بیدار شد، بخواب با یاد عکسی که تو قابه

لا لا لا ن خواب بیداره حالا، دیگه باید بخوابی پس لالا

بخواب دیگه تو می تونی بخوابی، ببین خورشید اومد بالای بالا

لا لا لا اینم بود سرنوشتم، این از امروزم و این از گذشته ام

نمی خوابم تا تو برگردی یک روز، منم خواب و واسه اون روز گذاشتم

در اتاقک به آرامی باز شد و باز هم همان صدای گوش خراش... ولی ایندفعه پدرام نبود که وارد اتاق شد... درست

میدیدم فروهر بود؟ اما این اینجا چیکار میکرد؟ وای خدایا نکنه اینم تو نقشه پدرش دست داره؟... البته زیادم عجیب

نیست بهر حال پسر همون پدره... ابروانم رو توی هم جمع کردم و گفتم:

_تو اینجا چیکار میکنی؟...پوزخندی زدم و ادامه دادم...میدونستم تو هم با همون پدر ک/ث/ا/ف/ت/ت همدستی

فروهر چند قدمی نزدیک شد...خواستم جیغ بکشم که سریع به سمتم آمد و دستش رو جلوی دهنم گذاشت...با چشمان ترسیده به او نگاه میکردم...وای خدایا کمک کن!

فروهر_هیسس...آروم باش، نترس کاریت ندارم اومدم که نجاتت بدم...شوکا من تو رو میشناسم و...من کثافت کاریای پدرم رو میدونم

دستش رو از دهنم برداشته بود و داشت دستانم رو از صندلی باز میکرد!

_پس چجوری اینجا پیدا کردی؟ چجوری وارد اینجا شدی؟

فروهر_خب خانوم معلومه دیگه تعقیبشون کردم و منتظر موندم...بعد چند مدتی پدرم بیرون اومد فکر کنم کار مهمی داشت وگرنه همچین گروگان گرنهبایی رو ول نمیکرد نمیرفت...بعد از اینکه رفت منم سریع به سمت بچه هایی که جلوی بودن رفتم و بهشون رشوه دادم

یک لحظه از کلمه خانومی که به زبانش آورد دلم لرزید و زیرورو شد...از نزدیکی بیش از حدش...نفسای داغش به پوست دستم برخورد میکرد و باعث شده بود که منم داغ بشم...ای خدا من چرا اینجا جوری شدم؟ چرا حس میکنم اگه تا دو دقیقه دیگه این گره سمج باز نشه من میمیرم؟ وای خدا دارم دیوونه میشم...به خودم تشر زدم: "ای بابا شوکا تو باز که بی جنبه گیریت زد بالا...باز شدی مثل اون موقع هایی که فواد نزدیکت میشد." وای نه!

فواد؟ باز هم او؟ نه نباید حسی که به فواد داشتم دوباره تکرار میشد...نمیخواستم این اتفاق بیفتد نباید آن حس دوباره به قلبم رجوع پیدا کنه اما...دست خودم نیست دارم خل میشم...از این همه نزدیکی واهمه ای ندارم ولی هیجان بیش از حدم رو نمیتونم مخفی کنم...نمیتونم...اوف چرا این گره کوفتی باز نمیشه نمیدونه دارم اینجا جون میدم...با حس کردن آزد شدن دستم از یک بند و لبخند فروهر که باعث شد دو چال برگونه اش نمایان شود فهمیدم که گره باز شده است...سریع به چشمانم نگاه کرد و رو در رو شدیم...چشمان عسلی اش آدم را محو خود میکرد...انگار دوست داشتنی صدها سال به او خیره بشی فاصله مان هی کمتر کمتر شد...جرقه ای در مغزم زد...خدایا لب هام الان روی لب های اون بود...لب هان بی حرکت روی هم بود...به سرعت نور خودم را کنار کشیدم و با چشمهای گرد شده به او زل زدم...خدایا الان منو بکش راحت بشم...از زور خجالت و شرمساری سرم را پایین انداختم مطمئن بودم که صورتتم کاملاً قرمز شده...فروهر به خودش اومد و بدون اینکه چیزی رو به روی خودش بیاره بلند شد و گفت:

فروهر_عجله کن الان پدرام سر میرسه

یکی از نوچه های پدرام با عجله وارد اتاق شد و گفت:

نوچه پدرام_آقا، پدرام خانم زنگ زدن و حال این خانم رو پرسیدن گفتن که مراقبش باشیم تا زودتر بیان...لطفا راه بیفتین زودتر تا نرسیدن

فروهر دستم را با شتاب کشید و از اتافک زدیم بیرون و بعد از انبار بزرگ بیرون زدیم و وارد محوصه شدیم...وای خدا نور خورشید هوا نفس زندگی...با فکر اتفاقی که چند لحظه پیش افتاده بود لبخند زدم...خداییش که چقدر خوب بود...البته بی ادبی نباشه ولی قلبم اون لحظه تند تند میزد...صدای قلب اونم که با شدت به قسه سینه اش میکوبید رو هم شنیدم...شاید برای اون زیاد اهمیت نداشت ولی برای من یک دنیا ارزش داشت...به خودم گفتم: "من چم شده؟ چرا خل شدم؟ آبروم رفت اونوقت دارم لبخند میزنم؟ این چه حسیه که به اون دارم؟" نمیدونم...جواب هیچ کردم از این سوالارو ندارم...همه جوابام هم خودشون یک سوالن...اصلاً نفهمیدم که کی وارد ماشین شدیم و من در کنار فروهر نشسته بودم...فروهر استارت را زد و ماشین به حرکت در اومد...خدایا ممنون که اون داره بهم کمک میکنه ممنون که اون شبیه پدرش نیست...اونوقت این حسی که بهش داره گناه نیست و پدر و مادرم راضین! وای خدا نکنه که این حس من عشق باشه؟ممکنه؟ خب باشه بین ما کهدیگه مرزی وجود نداره اون که جونمو نجات داد شبیه پدرش نیست...دیگه چی از این مدارک بهتر؟مطمئنم خانم جون و شایا هم راضی میشن!خدایا خودت کمک کن!

فروهر_ خداروشکر از اونجا خلاص شدیم...تو حالت خوبه؟

ابا صداش از فکر بیرون اومدم!

_آره من خوبم...واقعا ممنون، جونمو به شما مدیونم

فروهر_ متاسم بخاطر تمام کارای پدرم...من وظیفه ام بود که تو رو نجات بدم تا پدرم نتونه خطای دیگه ای مرتکب بشه

_شما برعکس پدرتون دل پاکی دارین

فروهر_و البته بخاطر ماجرای استخر من واقعا متاسفم اون روز اعصابم بهم ریخته بود

سرم رو پایین انداختم تا جایی که نوک چونه ام به قسه سینه ام برخورد کرد...رومو به طرف پنجره کردم و تا زمان رسیدن به مقصد حرفی بینمون رود و بدل نشد!

_ممنون

فروهر لبخندی زد که باعث شد قلبم برای یک لحظه از کار بیفته...نکن اینجوری با قلب من...تک بوقی زد و از ویلا دور شد...واقعا سر و وضعم آشفته بود...سرمو کمی خراش برداشته بود و مچ دستانم بخاطر گره محکم طناب قرمز شده بود...انگار تمام خون های بدنم زیر پوست مچ دستم جمع شده بودند و تازه آزاد میشدند...با رفتن ماشین فروهر مش رجب من رو دید و به طرف در اومد...در را باز کرد و با شتاب پرسید:

مش رجب_ای وای خاک بر سرم خانم چه شده؟

_هیچی نیست مش رجب حالم خوبه...با ماشین تصادف کردم

یاد ماشین افتادم دست در جیب مانتوم کردم خدایا شکر سوئیچ هنوز داخل جیبم بود...وارد حیاط شدیم و مش رجب در را از پشت سر بست...وارد ویلا که شدم خانم جون را که با نگرانی جلوی در قدم میزد دیدم...با صدای در سریع برگشت و من رو دید...نگرانی از چشماش میبارید...دوید به سمتم و من رو بغل کرد و با صدای پر از بغض گفت:

خانم بزرگ_دختر جون من که نصف عمر شدم...یک روزه که خونه نیومدی به پلیس زنگ زدیم نتونستن پیدات کنن...از بغلم بیرون اومدم و بهم نگاه کوتاهی کرد و ادامه داد...ای وای خدا مرگم بده چی شده؟

_خدا نکنه خانم جون...ببخشید تصادف کردم رفته بودم بیمارستان...دیگه شارژ باتری موبایلم تموم شد دیگه نتونستم زنگ بزنم

خانم جون جیغ کشید_چی؟ تصادف کردی انقدر آرومی؟ ببینم جاییت که صدمه ندیده ها؟ اگه با اون تصادف نمردی من خودم تورو میکشم...بدرک که شارژ باتری موبایلت تموم شده بود...بیمارستان که تلفن داشت چرا زنگ نزدی؟ نکنه داری به من دروغ میگی؟

_نه خانم جون دروغگو دشمن خداست...باور کن بخاطر این زنگ نزدم که نگران نشین...ببخشید دیگه تکرار نمیشه خانم جون سری تکون داد و مینا رو صدا زد...مینا هم کلی تعجب کرد و نگران شد...از فروهر برای مینا گفتم و از مش مشورت خواستم مینا گفت این عشق صلاح نیست و اون بوسه درست نبوده...شاید حق با اونه من نباید با پسر قاتل پدرومادرم باشم اما این حس همیشه از قلبم بیرون بره...چیکار کنم؟

سرم شدید درد میکرد...دیشب تا نیمه های شب بیدار موندم و درمورد حسی که به فروهر پیدا کرده بودم و اتفاقاتی که بین پدرام و پدرم افتاده بود و انتقام از پدرام فکر کردم...صدای کریستینا بلند شد...به صفحه موبایل نگاه کردم...اسم فرنوش روی صفحه خاموش و روشن میشد...آخیش بالاخره بعد از عمری به من زنگ زد!

_الو

فرنوش_الو سلام شوکا جونم...خوفی؟

_سلام خانم کم پیدا...ممنون تو خوبی؟

فرنوش_مرسی...چه کنیم داشتیم تدارکات عروسی رو آماده میکردیم

_جدی؟ پس بادا بادا مبارک بادا؟

فرنوش از پشت تلفن ریزخندید و گفت:

فرنوش_آره دیگه منم رفتم قاطی مرغا

_مبارکه عزیزم به پای هم پیر بشین

فروش_ای بابا ما هنوز جوونیم بگو الهی خوشبخت بشیم

_باشه بابا... الهی خوشبخت بشین

فروش_ایشالله نوبت تو

لبخندی زدم... تقریباً نیم ساعتی با فروش حرف زدم و بعد قطع کردم... شایا اومده بود خونه... نمیدونم این پسر چش شده باید برم از احوالش جويا بشم... به طرف اتاق شایا رفتم درش باز بود... چند بار به در زدم و با شنیدن "بفرمایید" شایا وارد اتاق شدم... روی تختش دراز کشیده بود و به سقف اتاق خیره شده بود... واه این چرا اینجوری شده؟ من الان عاشق شدم... من باید این حال و روز رو داشته باشم اون وقت این چرا اینجوریه؟ نکنه اینم.....

_سلام داداشی گل گلاب... خوبی؟... چه خفرا؟

شایا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

شایا_ باز کجای کارت گیر کرده اومدی پیش من؟

_ای بابا اومدیم از احوال بردارمون جويا بشیم گناه کردیم؟

شایا_ شوکا

_هوم؟

شایا_ میخوام درمورد.....

منتظر بهش خیره شدم... میخواست چی بهم بگه؟ بگو من مردم از فضولی

شایا_ به نظر تو ماندانا چه جور دختریه؟

_ماندانا؟

چشمام گشاد شد... چرا الان داشت درباره ماندانا ازم وال میپرسید؟

_چیشده؟ چرا اینو میگی؟

شایا_ کاریت نباشه... تو فقط از اخلاقش بگو

آها فهمیدم داداش ما هم عقل و هوشش رو باخت ولی باورم نمیشه ماندانا باشه... پس بگو از روز اولی که با ماندانا آشنا شد اخلاقش به کل باهام بهتر شد... ای موزمار!

_خب دختر شیطون، باحال، بامزه، متین، با وقار و خیلی صفاتای دیگه داره من ویژگی هاش رو گفتم چون اون هیچ چیز منفی نداره... واقعا دختر گلیه

شایا رفت توی فکر... باید میزاشتم تنهایی فکر کنه... نیاز داشت... آروم از اتاقش بیرون اومدم و مینا روجلوی در دیدم... چشمام لباب از اشک شده بود... چیشده بود؟... به طرفش رفتم و گفتم:

_مینا؟... عزیزم چت شده؟

مینا اشک هاش یکی یکی از چشماش بیرون اومدن و از گونه های لطیفش سر خوردن... در آغوش خودم کشیدم و به طرف اتاقم به راه افتادم... روی تخت نشاندمش و خودم رویصندلی روبه روش نشستم و بهش خیره شدم!

مینا بریده بریده گفت:

مینا_ باور..م نمیشه!

_چیرو باورت نمیشه مینا؟

مینا_ شایا ماندانا رو دوست داره

_خب؟

مینا بهم خیره شد و گفت:

مینا_ من شایا رو دوست دارم... عاشقشم

چی؟ خدایا دارم دیوونه میشم چرا منو لای منگنه میزاری؟ چرا باید انقدر بدبختی بکشم؟ بین دو دوست عزیزم که هر دو یک عشق دارن... نه هنوز نمیدونم که ماندانا شایا رو دوست داره یا نه!

مینا_ شوکا حالا چیکار کنم؟

_چرا زودتر بهم نگفتی؟

مینا با چشمانی اشک آلود نگام کرد و گفت:

مینا_ چی میگفتم؟ میومدم میگفتم شوکا چون من عاشق داداشتم... منه احمق که یکم شرم و حیا حالیمه

سرمو بین دستام گرفتم و روی شکمم خم شدم... نه نه این یه خوابه الان بلند میشم... چرا الان که خودمم با یک حس نا آشنا درگیرم... یک حس مبهم و حالا باید بین دو دوست عزیزم گیر بیفتم... وای خدایا چه امتحان سختی!

_مینا همیشه تنهام بزاری؟

صدایی جز بسته شدن در نشنیدم... چند دقیقه گذشته بود که صدای خانم بزرگ پشت در شنیده شد:

خانم بزرگ_ شوکا اتفاقی افتاده؟

_ نه خانم جون...هیچی نشده...فقط میخوام یکم استراحت کنم

خانم بزرگ_ باشه

دیگه صدایی نیومد...شاید واقعا به یک استراحت نیاز داشتیم ولی نه یکی دو ساعت...دوست داشتم چشممو برای همیشه رو به این دنیا ببندم...پدرام خیلی زود منو خام کرد و منم فکر میکردم که حق با اونه...خدایا چطور تونستم به خانم جون شک کنم...البته خودم به پدرام شک داشتم... در کمدمو باز کردم لای جعبه های قدیمه باری رو پیدا کردم...پاش شکسته بود و کلشم کمی کج شده بود...برش داشتم و پاشو درست کردم و کلشم درست کردم..نمیدونم چرا تا الان نگهش داشتم...نه من نمیتونم این عروسم مزخرف رو نگه دارم اما...سریع نایلون برداشتم و هرچی از اون به من رسیده بود رو جمع کردم البته چیز چندانی نبود به جز یک باری و قصه ی گردوشکن...نایلون رو گوشه ای گذاشتم که بعدا به مش رجب بدم...نمیخواستم تا چند وقتی با مینا روبه رو بشم...مثلا دوستش بودم باید همه چیزو بهم میگفت!

خانم بزرگ_ ای بابا آخه چرا؟

_ چونکه من میگم...من خانم این خونه ام و من تصمیم میگیرم خانم جون...اگه به فکر منین این دختره رو همین الان از ویلا بندازینش بیرون

خانم بزرگ با ناباوری نگام میکرد...مینا گوشه سالن سر به زیر بود و شایا روی مبل بود و در بهت و تعجب فرو رفته بود...انیسه جون اشک میریخت و گاهی اوقات نگاه سرزنش آمیزی به مینا مینداخت...محمد اخمهایش جمع شده بود و به بحث من و خانم بزرگ گوش میداد...مش رجب هم ناراحت بود و شرمنده...نه چرا باید ناراحت و شرمنده باشن؟ من آدم بدی بودم...من دارم تهمت میزنم به مینا تا بتونم اونو از شایا دور کنم و شایا به عشقش برسه...چرا اونا اینجوری نگاه میکنند...به خودم نهیب زدم "دیدنی شوکا خانم آخرم سر مینا نامردی کردی رفیق نیمه راه" نه من رفیق نیمه راه نبودم من دارم برای خوشبختی بردارم تلاش میکنم به قیمت چی؟ به قیمت نابود کردن عشق و زندگی یک آدم؟ آره به قیمت این!

_ همین که گفتم خانم جون حرف دیگه ای هم باقی نمونده

دیگه معطل نکردم و از پله ها بدو بدو بالا رفتم...در اتاق رو قفل کردم تا کسی مزاحمم نشه...من واقعا آدم پستیم تازه دارم شباهت های خودمو به پدرام میفهمم...شوکا رستمی دختری که برای خانوادش باید از دوستاش بزنه باید از عشقش بزنه...فروهر چند روز پیش بهم زنگ زده بود و من رو به تولدش دعوت کرده بود اما چرا خودش اینکارو کرد؟ حرفاش عجیب بود و خیلی هم دلنشین...نه نباید اتفاقی بین ما میفتاد...امشب باید همه چیز رو روشن کنم باید بین عشقم و خانوادم یکی رو انتخاب کنم!

ماندانا_ به به تریپت منو کشته

_برو اونور تو هم حال داری

ماندانا_ الان که فهمیدی پدرام دستگیر شده باید خوشحال باشی چرا ناراحتی؟

_اون بخاطر کارهای قاچاقی که میکرد دستگیر شد نه بخاطر گشتن پدر و مادر من خانم

ماندانا دیگه حرفی نزد... خب حرف حق جواب نداره دیگه... ته قلبم میسشوخت دم به دقیقه بزاع دهنم رو با سروصدا قورت میدادم... فروهر و فریناز نزدیکمون شدند و باهامون احوال پرسى کردن... فروهر همش از احوال من میپرسد و ماندانا چشمک میزد... بهش درباره فروهر گفته بودم اما نگفتم که میخوام امروز این حس رو تو خودم بکشم... آره شوکا تموم شد فروهر یا خانواده؟ رو به فروهر کردم که بهم لبخند زیبایی میزد... زیر لب گفتم: "تو یا خانواده؟" سرشو تگون داد که حرفمو دوباره تگون بدم... ولی من فقط نگاهش میکردم اونم برای آخرین بار... میخواستم به فرانسه برم و ایران عزیزم رو با تموم غم و غصه هاش... با تموم شادیهاش و تمام خاطراتش ترک کنم... با سر به حیاط پشتی اشاره کرد و بعد با سرعت به سمت حیاط پشتی قدم برداشت... وقتشه شوکا برو... برو و همه چیو تموم کن!

وارد حیاط شدم فروهر رو کنار درخت دیدم... رفتم کنارش و گفتم:

_کاری داشتین؟

فروهر_ شوکا میخوام یک چیزو رو بهت بگم

_بفرمایید

فروهر_ اگه این رسمی حرف زدن رو ول کنی حتما میگم

_بگو

فروهر با لبخندی که بر لبش پدید آمده بود گفت:

فروهر_ شوکا از اول که وارد خونمون شدی با اسم نوا ابراهیمی یک حس نزدیکی بهت پیدا کردم... قیافت انقدر برام آشنا بود که ذهنم رو درگیر کرده بود... کم کم یک حس مبهم توی قلبم حس کردم... شوکا شاید پدر من اون کار وحشتناک رو کرده باشه اما من مثل اون نیستم من عاشقتم شوکا... من میتونم خوشبختت کنم

بهم نزدیک میشد که سریع گفتم:

_صبر کن

ایستاد و با چشمهایی کنجکاو بهم خیره شد!

_من هیچ حس خاصی بهت ندارم...این احساسی هم که بهم داری اشتباه محضه...چرا؟ به نظر تو چرا؟ چون تو پسر قاتل پدر و مادرمی و من نمیتونم با این واقعیت کنار بیام...شاید نظر من به نظر تو بیخود باشه و یک مشت اراجیف به حساب میاد اما به نظر من اینطور نیست...تو خودت رو بزار جای من...همچین کاری نا بخشیدنی فروهر_اما.....

چشمام دیگه از اشک پر شده بود و نزدیک بود راه پیدا کنه به گونه هام...سریع گفتم:

_متاسفم

و بدو بدو از حیاط دور شدم لحظه آخر سرمو برگردوندم و دیدمش که روی زمین زانو زده بود.

2سال از تمام ماجراها میگذره...ماندانا و شایا با هم ازدواج کردن و الان یک دختر 1 ساله دارن...اسمش سارینا و عمر عمه...فرنوش و فرزند هم خوشبخت شدن و یک پسر سه ساله به اسم امیرعلی دارن...بعد از چند مدت تکیه گاهمو از دست دادم...خانم جون هم رفت پیش مامان و بابا...دلم واسه هر سه تاشون تنگ میشه ولی...باید همیشه قوی باشم...اول فکر میکردم خدا واسه این خانم جون رو ازم گرفت که کار بدی با مینا کردم ولی موضوع این نبود وقتی پیش مینا رفتم باردار بود و یک قلو پسر و دختر در راه داشت و میگفت خوشبختی واقعی رو پیدا کرده...بهم گفت که بهم مدیونه واسه اینکه من کاری کردم که اون با شایا ازدواج نکنه و مرد واقعی زندگیشو پیدا کنه...عشق حقیقیشو...خیلی خوشحالم که اونم خوشبخت شده...مش رجب و محمد به همراه انیسه جون به شهرستان خودشون رفتن و مشغول پیدا کردن زن برای محمد...خانواده رادفر هم از تهران رفتن یا کلی بگم از ایران رفتن...تمام خدمتکارها هم از اون عمارت بیرون اومدن و عمارت فروخته شد...وقتی خبر رو شنیدم خیلی ناراحت شدم اول عذاب وجدان داشتم که چرا با فروهر اینکارو کردم اما قبل از رفتنش بهم زنگ زد و گفت که منو بخشیده و گفتش که هیچ وقت عشقی که نسبت بهم داشت از دلش بیرون نمیره...و من نتونستم حس واقعیمو بهش بگم...من...من الان دارم خوشبختی رو در تک تک سلول های بدنم حس میکنم!

منو جون پناه خودت کن برو

بزار پای این آرزوم وایستم

به هر کی بهم گفت ازت رد شده

قسم میخورم من خودم خواستم

منو جون پناه خودت کن برو

من از زخم هایی که خوردم پریم

تو باید از این پله بالا بری ، توبالا نری من زمین میخورم

درست لحظه ای که تو باید بری، اسیر به احساس مبهم شدیم
ببین بعد یک عمر پرپر زدن، چه جای بدی عاشق هم شدیم
برای تو مردن شده آرزوم
به حقی که من دارم از زندگی
نگاه کن تو این برزخ لعنتی
چه مرگی طلب کارم از زندگی
به هر جا رسیدم به عشق تو بود
کنار تو هرچی بگی داشتم
ببین پای تاوان عشقم به تو
عجب حسرتی تو دلم کاشتم
اگه فکر احساسمونی برو ، اگه عاشق هردومونی برو
تو این نقطه از زندگی مرگ هم ، نمیتونه از من بگیره تورو
پایان

21/9/92

Atieye80